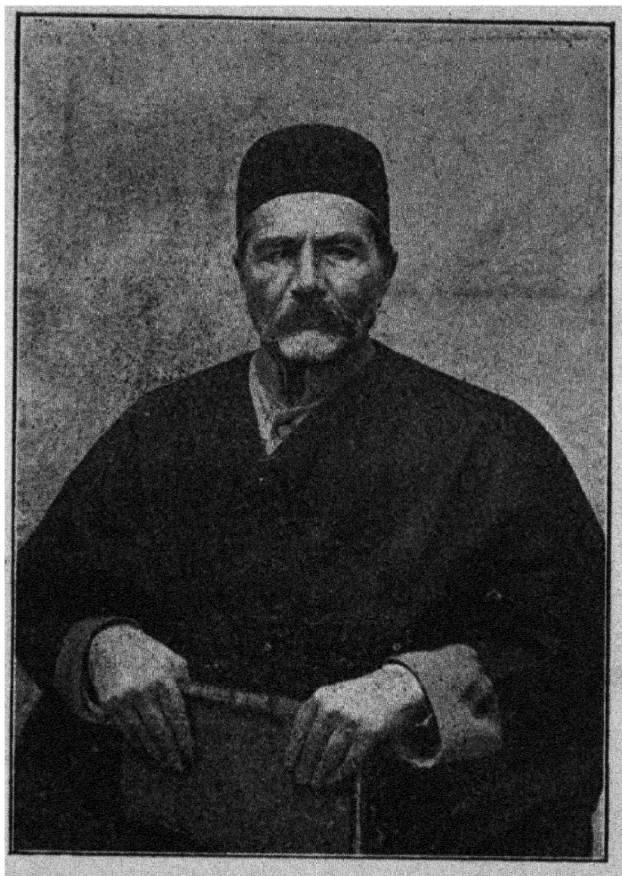


﴿ محمد باقر میرزا ﴾

خسروی

شرح حال خسروی

مرحوم محمدباقرمیرزا متخلص بخسروي که اکنون قریب پنجسال ازوفات او میگذرد. یکی از ادبای بزرك عصر حاضر بشمار میرفت.

قرن چهاردهم هجري کمتر ایرانی پرورده است که علم و ادب اخلاق و ایمان و ذوق و طبعی باین وسعت باین پاکی و باین صفا و روانی را جامع باشد.

ملکاتی که شمرده شد وقتي در یك وجود سلاقات نمودند معلوم است که آنرا بچه درجاتي از صفا و تابش میرسانند. بدرجه که متاسفانه فاصله‌اش با مقام معاصرین بسیار و نسبتش با ذوق و فهم اهل زمان مباین است.

حکیم یا عالم یا شاعری که بحد اعلای معلومات زمان خویش، بر حقایق آگاهی یافت، اگر دانائیش دررشته باشد ومطابق طریقه که وي را بیش از پیش بر فناي این جهان و بی اساسی آبادانی هاي آن معتقد سازدو دینش تا آخر کار بقدري استوارمانده باشد که وی را بسعادت اخروی امیدوار نگاهدارد وبالجمله دوره زندگانیش با یك عصرمنقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد، نتیجه علم و ذوقش برای مردم چیست؟

مغز روشن و قلب جوشانش از علم و اخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته میشود و چند بارهم بخارج نور افشانی میکند لیکن عهد منقلب و مردمان

متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس و شهوات سروکار دارد نیست !

عقل و علم درختانی بی ثمرند که جز خون دل بصاحب باغ میوه نمیدهند.

عاقل و عالم میگویند و مینویسند و در گوش کسی فرو نمیرود. عاقبت نا امید میشوند و برای دم فرو بستن و کنج عزلت گرفتن و کرسی تربیت و تعلیم را بنادانان گذاشتن مانعی نمی بینند سهل است همه چیز آنهـا را باین حال می کشاند :

بی تناسبی محیط طوفانی با آرام جوئی که ازخواص طبایع حکیمانه و از لوازم بروز افکار عمیقه و آراء کامله است،

تیرگی دماغ بیشتر اشخاصی که از برکت انقلاب بالامی آیند و مقاماتی را می گیرند که حقاً باید هنر پروران و علم خواهان یا لااقل اشنایان با افکار دانشمندان احراز میکردند تا بتشویق آنها علم و حکمت مجال و میل خود نمائی بیابد؛

تربیت علمی و اخلاقی مشرق زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح را تقویت نموده از جسم متنفر ساخته و از دنیا گریزان میکند و بطبقاتی بالاتر از ماده و والا تر از کشمکش های اجتماعی پرواز میدهد.

این است سر آنکه در ایران بیشتر طلوع علما و شعرای بزرك یا درایام امن و آسایش ممتد بوده یا در عهد مشوقین و هنر دوستان دلباخته که خود ودیگران را بتقلید خویش خوانده وخریدار آثار بزرگـان قرارداده وایشان را بالطمینان از یك بازار گرمی بعرض متاع خویش ترغیب کرده اند.

آخر عهد استبداد و تمام دوره مشروطه یکی از آن عصرهائی را تشکیل میدهند که کلیه اسباب و عوامل برای نا امید کردن و خاموش ساختن علماء

و حکما و صاحبان اذواق و اخلاق پاك و صافي در هر جاي ایران کم و بیش فراهم و در کارند.

• اگر معدودي با وجود تجربت هاي ناگوار باز دهان بموعظتی گشوده اند یاقلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش کردن اوقات پر ملال آنان برکاغذ رانده بقدری فداکار و وطنخواه بوده‌اند که در هر مملکتي جز این کشور نامشان مورد ستایش و مجسمه شان زیب معابر میگشت!

یکی از آن اشخاص صاحب دیوان حاضر است که هر چند عشق و آرزویش بتربیت هموطنان بحد کمال بود و تمام عمر ۷۲ ساله را باموختن وآموختن گذرانید و تمام مصائب ایام حیاتش از راستي و درستی و خیر گوئي بر او وارد شد و آخرین تبعیدي که درآن وفات یافت درنتیجه همین حقگوئی‌هاوراست روی‌ها بود ولی از آن صفات که در فوق گفتیم خالي نبود و همان تاسفات را بعداز خود در قلوب ما گذاشت.

این شخص نیز از فضایل و اخلاق خود همان حال را یافته بود که بعضی هنر میدانند و جماعتی عیب میشمارند یعني خود نمائی نمیکرد و نام خویش را عمداً و با اصرارپوشیده میداشت. اما این بارزه از یاس و درنتیجه آن موثرات که مفصلاً ذکر شد بلکه فقط از تواضع.

این فروتنی و اصرار در اخفای نام او را بخاموشی و بیکاري نمی کشانید و مثل بسیاري اشخاص او را وا نمیداشت که با خود بگوید چون گوش شنوا نیست و طبع پند پذیر واشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود از گفتن و نوشتن؛ آن به که ساکت شویم و در کنجی ساکن گردیم و دنیا را بغافلان و جاهلان واگذاریم نه انها راچیز بیاموزیم ونه سر گرمی و تفریح

خـاطر بدهیم !

نه ! این شخص بیش از همه کس کتباً و شفاهاً پند میداد و عملاً بمردم کمك میکرد همیشه بطور غیر مستقیم وبنحوي‌که استفاده کنند نیکوکار خود را نشناسد.

برای ما و هیچکس آسان نیست و اگر هست در این مقام گنجایش نداشته و شاید باور کردنی نبـاشد که بعضی از کار های نوع خواهانه وي را بیان کنیم .

خدائی که فقط برای رضاي او این اعمال را در پرده هاي بسیار انجـام میداد میداند که این شخص بزرگوار از کیسه لاغر و دارائی حقیر خود چه دستگیری ها کرده است . و در مشاغلی که عهده دار بوده چگونه و چه اندازه گرفتاران و بیگناهان را نجات بخشیده و گمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است !

خیر خواهی و همراهی او با محتاجان در دایره مادیات محصور نبوده .در علوم و فنون ـ اخلاق و روحانیات همواره جمعی بر خوان نعمتش جاي داشتند بارها اتفاق افتاده است که قصاید و غزلیات از قول اشخاص سست طبع ساخته و متاع خود را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفاده مادي خود را گرم کنند کمتر سلامي در دیوانخـانه منعقد مي گشت که یکی از شاعر نمایـا ن قصیده از آثار طبع او را نـگرفته و بنـام خود نخوانـده و بنوائی نرسیده باشد .

در پیش آمد هاي اجتماعی آراء او قبل از هر کس اظهـار میشد و نصایح

و پیش بینی هایش خیلی زود تر از انفجار حوادث بگوش همشهریان میرسید اما تمام این ها و هزار چیز دیگر بی اسم و بی صدا انجام گرفته و بعداز گذشتن حوادث همه چیز تقریباً بر طبق پیش بینی او گرفته بود لیکن کسی صاحب فکر و اظهار کننده رای را نشناخته‌از وی بجز یك احترام مبهم و محبت بی نمایشی در دلها جای نداشت.

این حال تواضع و عشق بگمنامی اگر برای خودش لذت بخش یا مناسب بود برای ما که میخواهیم همه کس این گوهر فروزان را به بینند یا براي اشخاص متجسسی که میل دارند نیکوکار خود را بشناسند نتیجه خوب و مساعدي ندارد.

زیرا که او رفت وامروز پس از پنجسال نامش نیز روي بفراموشی گذارده است. اشخاص معدودی او را میشناسند و شاید کسی کماهوحقه بحال اومعرفت ندارد.

امروز بر ما فرض است که وي را بشناسانیم لیکن تا چه اندازه این وظیفه از ما بر خواهد آمد؟ البته باندازه خیلی کمی و بمیزان بسیار ناقصی زیرا که حب انزوا و گمنامي و تنفر از شهرت خواهی و نمایش بقدري در او راسخ بود که حتی بما نیز مونس شبانروزي او بودیم بندرت از خویش چیزي ظاهر میساخت. اطلاعات ماهر قدر جدی و صحیح و راست باشد امروز که بهیچ شاهد زنده و گویائي متکی نیست شاید مورد قبول واقع نشود و بتعصب یا اغراق گوئی ما حمل گردد

آیندگان قولی را که با سند کتبي متوفی همراه نباشد و از اثر گوینده تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یااز نتایج خوش

باوري میشمارند .

آثار او هر چند در رشته هاي مختلف تدوین یافته است لیکن چنان که باید آن شخص را که ما میشناسیم معرفی نمی کنند و جز نشان دادن شمه از دانسته هاي او و نمونه از ذوق و اطلاعش کمکی نمي نمایند .

خوی عزلت جوي و طبع ضد شهرت او وی را از تصنیف کتب وتکرار گفتار پیشنیان منع میکرد . چنانکه بیشتر عمرش صرف آموختن یا تصحیح و استنساخ کتب بزرگان متقدم میگشت و تالیفات خود را ابداً مایل نبود بطبع برساند یا بنحو دیگر منتشر سازد . و اگر اتفاقاً کتابی از وی چاپ میشد (مانند شمس و طغرا ماری و نیسی وطغرل و هماي)اصرار میکرد و جلب موافقت مینمود که نه نامش ونه عکسش مذکور و مندرج نگردد . این است که آثار او نیز آنطوریکه سزاوار است حال او را شرح نمیدهند و ما با وجود انچه گفتیم در این مقدمه قسمتي از اطلاعات شخصی خود را نیز درج نمودیم تا برخی از اخلاق اولا اقل روشن گردد .

اما انچه را که معمولاً شرح حال میخوانند بهتر آن است که از نوشته خودش نقل نمائیم . این خلاصه شرحی است که در آخر تذکره اقبال نامه (۱) بخواهش مرحوم اقبال الدوله غفاری نگاشته است :

« من بنده گناهکار را نام محمد باقر و تخلص خسروي است تولدم در بیست وچهارم ربیع الثانی ۱۲٦٦ در کرمانشاهان اتفاق افتاده و نزدیك

---

(۱) این تذکره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمري هجري تالیف شده وشرح حال مولف بسال مذکور خاتمه می یابد .

پنجاه و سه سال است در این شهر مقیم (۱) سی سال از این مدت را در ظل تربیت و کنف عنایت پدرم غفرانماب شاهزاده محمد رحیم میرزا ابن محمد علی میرزای دولتشاه بن خاقان فتحعلی شاه با ارغد عیش و احسن حال و عزت جانب و انجاح مآرب و خاطری آسوده و دلی فارغ و رزقی آماده و روزئی کشاده زندگانی و کامرانی کردم.

و آن مرحوم اصغر اولاد دولتشاه بود پس از فوت پدر قدم بدنیا نهاد شصت و سه سال در این جهان زندگانی نمود و توطنش در این شهر (۲) بود و در رجب سنه ۱۲۹۸ اینجهان را بدرود گفت. شاهزاده بود عزیز و محترم با متانت و مناعت در انظار خلق مکرم و طرف ثقت و اعتماد و در طریق معرفت و حقیقت ثابت قدم. هیچگاه گرد کذب و افترا و بد خواهی از بهر بندگان خدا نگشت و دامن عفت و سلامت را بلوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت و عزت خویش را بقناعت و استغنا محفوظ بداشت در فهم و فراست و کیاست و اصابت رای و درستي اندیشه آیتي بود با آنکه بواسطه نداشتن پدر و مربی و مرغب بر سر تحصیل علوم عربیه نفرموده بود از آن قریحت و جربزت خدا داد چنان درست و صحیح سخن گفتی و نگاشتی که بر بیخبر باهل علم مشتبه آمدی و از این راه که از حرکات اواخر کلمات وگاهی اشتقاقات عاجز بود پیوسته اظهار ندامت و افسوس مینمود و ازین روي در تربیت

(۱) درست ۵۲ سال و هشت ماه و ۲۳ روز

(۲) کرمانشاهان

فرزندان و تحریص آنان باموختن مقدمات عربیت جدی بلیغ داشت
وبا انکه دراین شهر وجود اهل فضل وادب منزلت بوبکر سبزوار داشت
وکتب این کار درخت کبریت احمر بدان قدر که ممکن ومقدور بوده در تربیت آنان
و اجبار بتحصیل علوم سعی موفور میفرمود و از اهمال و غفلت وتن اسانی و
عطلت و مجالست بیکاران و معاشرت اهل هوا و هوس آنهارا منع شدید مینمود
بهر حال من بنده سالي چند در زیر سایه آنمرحوم به تحصیل علوم
عربیه و ادبیه از نحو وصرف ومنطق و معانی وبعضی ریاضیات و حکم واصولین
و غیره باندازه که در این شهر امکان داشت بسر بردم و چون از آغاز
سن تمیزم طبع بسخن منظوم مایل بود گاه بیتي یا دو بیت از آن سر
برمیزد وپدرم از آن کار منع میفرمود و میگفت شعر سست وسبك سرودن
خود عیب ونقصی است و سخته ونیکویش نیز درین عهد هنري نباشد.

تا انکه ادیب فاضل نحریر استاد المعاصرین حسینقلی خان سلطانی
کلهر (۱) رحمة الله علیه که بامنش دوستی ویگانگی بود روانی طبع
مرا بدید و بگفتن شعرم ترغیب نمود با آنکه در سالف زمان محمد
صادق خان شیخوند نیز در این شهر خسروی تخلص مینموده این
تخلص را از بهر من به پسندید و اختیار کرد.

هر چند شاعریم پیشه و اندیشه نبوده لیکن گاه بنظم غزل و قصیده ،

---

(۱) از خانواده معروف حاجی زادگان کلهر مقیم شهر کرمانشاهان دارای
تصنیفات عدیده واشعار بسیار وصاحب فضایل بیشمار وحافظه خیلي قوی و ذوق
بسیار سلیم. تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در ۱۳۰۷ هجري قمري

خاطر را مشغول مینمودم .

یك چند نیز هواي صحبت ارباب اذواق و مواجیدم بسر افتاد و درك صحبت اصحاب تفرید وتجریدم آرزو گشت صحبت اهل حال‌را بارباب قیل وقال ترجیح بنهادم و اوراق پریشان پرملال را پاك بشستم چو دانستم « که علم عشق در دفتر نباشد » و راه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید و جز بخدمت صاحبدلان معرفت نفس حاصل نشود . پس مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس که مردم نشدم ! و روزي چند چالاك وار درآن راه بدویدم دریغ که بجامي نرسیدم . همینقدرم معلوم گشت که این وادی پر آفت نه آن بیابانست که بقدم چون‌من سست پائی بپایان آید واین بحر پر مخافت نه آن دریاست که مانند من ازآشنا بیگانه تواند از آن گذشت . خاصه از آن پس که پاي بند عیال و اولاد گشتم و بعداز رحلت پدر کفیل پرستاری‌گروهی آمدم . کمندهای علایق چون مار پیچانم بگردن اندر افتاد و واردات نوایب و بوابق چون شیرژیان بشکریدنم دندان بنمود نفس پر تلبیس باضطراب آمد و بمصداق الشیطان یعدکم الفقر باندرز و انذارم زبان بگشود که ترا اندرین بازار جز زیان چه سوداست که جیب و کیسه از نقد صبر و توکل‌تهی داري واین بیکارت بچه کارآید که‌سر و برت ازدرع وخودهمت وتحمل‌عاري باشد

• تو که بر جامه دست مي پیچی ‌ ‌ ‌ ‌ سوي این اژدها مرو زنهار

لکاتبه

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد از آن

فتح آن گر طلبي سینه سپر باید کرد

سر بکف می نهد آنکس که کند غوص گهر

ترك سر چون نکني ترك گهر باید کرد

گر ترا سود بکار است ببازار غمش

از همه سود و زیان صرف نظر باید کرد

من نیز چون بدیدم که در این دکه گر در ازا (۱) با گردن فروشند از گروه مشتریان پاي واپس کشیدم و چون خویش را مرد آن میدان ندیدم جامهٔ زنان بپوشیدم والعود احمد گویان باز گشتم و از غنیمت با یاب راضی آمدم و پاي ادب بدامن در آوردم و بیش گرد رعنائی وفضول برنیامدم ایدون

نه در مسجد گذارندم که رندی   نه در میخانه کاین خمار خام است

بهر حال پس از رحلت پدر ناموزم سفری از بهر بر قراری مرسومش بنام باز ماندگان بدارالخلافه طهران رفتم و پس از سالی بوطن باز آمدم وبمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج در تلگرافخانه کرمانشاهان مجانی و بلا عوض بخدمت و حفظ حساب این مرکز از خطا و خلل مشغول بودم . از آن پس بکنج انزوا و قناعت در خزیدم و با علل و امراض جسمانی و آلام و اسقام روحانی دست در آغوش گشتم فحمدالله والمنه له تا بامروز که سنین عمرم به پنجاه واند سال برسیده ذله بی ذلت

---

(۱) بکسر اول استخوان را ترا گویند که بر آن گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست [برهان قاطع]

خورده ام و جامه بی منت پوشیده ام

خون خوردم و نخوردم نان خسن جان کندم و نکندم لبس فخار

اکنون که نیروي هیچ کارم بنمانده و از تطاول رنج هاي گوناگون قوای جسمانیم بکاسته و بانك رحیل بلند تر بخاسته و گرد پیریم بر سر و روی بنشسته سپهر با من کوس مبارزت همی کوبد و علم مکاوحت همی جنباند

اما اثری که از این عبد قلیل المآثر بمانده کتاب دیبای خسروي است که در ترجمت دویست وبیست تن ازشعراي نامدار عرب از جاهلیین ومخضرمین و اسلامیین وبرخي از اشعار آنان بنگاشته ام با وقایع تاریخیه از ایام عرب و غیره که باحال واشعار آن گروه مناسب افتاده و یك نیمه از آن تکمیل یافته و نیم دیگر بواسطه فراهم نبودن کتبي که از لوازم آن کار است نا تمام بمانده و از خداوند توفیق اتمام آن کتاب کثیرالفایده را مسئلت مینمایم

و دیگر رساله درشرح زحافات و علل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید است . دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که صاحب جریده الهلال در نمره هاى سال هشتم آن جریده بطرز رمانهاي قصه پردازان اروپ ساخته و طبع نموده است »

بر این شرح حال که بیست سال قبل از وفات تحریر شده بسیار چیز باید افزود چه از حیث وقایعی که پس از تحریر آن شرح رخ داده چه از نظر اخلاقي و علمی که حتی در آن شرح نیز مذکور نگشته است

بلا فاصله پس از تاریخی که شرح فوق در آن تحریر یافته مسافرتی بفارس پیش آمد. تفصیل چنان است که مرحوم علاءالدوله حکمران

کرمانشاهان در مدت اقامت در آن شهر فریفته اخلاق و معلومات خسروي شده و او را مانند حکام سلف بریاست دارالانشاء ایالتی دعوت نموده بود

چون از کرمانشاه بایالات فارس منتقل گشت از بس دلبستگی بمرحوم خسروی داشت او را با خود بآن ولایت برد. بیان وقایع این سفر موجب اطناب است معذلك ذکر چند نکته در شرح احوال او لازم می‌نماید.

بطور کلي مسافرت برای هر کس مفید و تجربه آموز است خاصه برای اشخاصی که مانند خسروي چشم بینا و مایه آموختن داشته باشند.

از لحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر اورا بهمراهانش معرفی کرد. بی طمعی و نوع پرستي ودستگیري او ضرب‌المثل شد و سبب تعجب اهل ولایت و همکاران دستگاه ایالتي گشت.

در آن زمان که حکومت استبدادی آخرین شعله‌خود را در هوا گم میکرد و مامورین دولت بر جان و مال مردم اختیاری نامحدود داشتند همکاران خسروی اورا میدیدند که پس از فراغت از خدمت روزانه، یا بتماشاي اماکن قدیمه و آثار عتیقه فارس میرفته یا بر مزار شیخ و خواجه اعتکاف میجسته یا بخدمت مرحوم وفا علیشاه که سر سلسه درویشان شاه نعمت اللهی بود میشتافته و اوقات فراغت را بذکر و تزکیه نفس مي گذرانیده است

نتایجی که از ملازمت آن شخص بزرك برده کاملاً برشته تحریر در نمیاید زیرا که آن عوالم اساساً رفتني و دیدنی هستند نه گفتنی و شنیدنی بعلاوه امروز که راه هاي دیگر براي تصفیه روح وتقویت مغز پیش میگیرند

ورود در آن طریق خارج از موضوع زمان است و باید بهین جمله خاتمه داد که : اگر ورود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات و اخلاق خسروی می کند هیچ طریقی برای ترجیح ندارد !

اما نتایجی که از ملاحظه آثار قدیمه گرفته است برای کسی که سه جلد رمان (۱) معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است صحنهٔ نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطه فارس مخصوصاً شیراز است . روشنی و صحت مندرجات خاصه دقتیکه در توصیف ابنیه قدیمه در آن کتب بکار رفته نتیجهٔ محسوس مشاهدات شخصی مؤلف است .

این رمان‌ها هر چند بعدها در یکی از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفر فارس باید محسوب بشوند

حوادث خانوادگی خسروی را مجبور کرد که بکرمانشاهان مراجعت کند .

مشروطه شروع شد یکی از اولین مستقبلین فکر جدید خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی یافت که گفتی دیر زمانی قبل از ظهور در دماغ خود آن آرزوها را پرورش داده و ذهن خود را حاضر کرده است . انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس شد . در تمام انقلاباتی که رخ داد و تعبیراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی دوامی که تشکیل شد خسروی در عقیدهٔ خود ثابت ماند .

مشروطیت از آن حال و عنوان نخستین برگشت آنان که نمیفهمیدند چیست معلوم است چگونه تعبیر میکردند و آنها که میدانستند و صلاح

---

(۱) شمس و طغرا - طغرل و هما - و ماری و نیسی

خود را در ضدیت با آن میدیدند معین است که چگونه آن را بانظار و افکار معرفي مینمودند!

کرمانشاه دور افتاده که شاید هنوز معني حقیقی مشروطه را ندانسته باشد شخص آزادی در دامن خود پرورش میداد که میدانست مشروطه چیست و بهمه کس میگفت و از تعبیرات مغرضین یا نمایش شرم آور مشروطه خواهان بیمعرفت ذره شك در وي راه نمی‌یافت.

این ثبات سیاسی برای اولین بار او را با همشهریهای خود مواجه کرد و در میدان افکار تند وارد نمود هر کس جز او بود از همان بد و امر بصدماتی که احرار تند و انقلابی دچار شدند میرسید ولی خسروي با سابقه نوع پروري وخیر خواهی که در دورهٔ استبداد از خود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که پیش بینی هاي سیاسی خود را بهمان لباس خیر خواهانه جلوه دهد و ثابت کند که این عقاید جدید نیز براي سعادت اهل مملکت در وي راسخ گردیده است.

معذلك طوفان انقلابات محلی زود زود بر میخاست و انقلاب با منطق سر و کار ندارد خسروي را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد. دامن صحرا و میان ایلات که با بعضی از آنها خویشی و پیوند داشت مأمن او میگشت در یکی از انقلابات محلی (اوایل ۱۳۲۵) خسروی بدهی از دهات ماهیدشت رخت بیرون کشید وارمغان این سفر رمان های مذکور است که در فراغت صحرا بتحریر آن همت گماشته و پس از ورود بشهر بتکمیل آن ها پرداخت

انقلاباتی که بر اثر ورود شاهزاده سالار الدوله بصفحه غرب ایران روي

آورد. چند بار خسروی را بترك شهر مجبور ساخت. در یکی از این اسفار که منجر بترك ایران و زیارت عتبات گشت نگارنده نیز همراه او بود و از مؤانست این شخص بزرك بهره مند میگشت.

در ایام جنك بین الملل که ولایات مغربی ایران میدان تاخت و تاز لشکریان ترك و انگلیس و روس شده بود و هر فردی از افراد خویشتن را بهمراهی یکی از متخاصمین معرفی کرده خسروی تنها کسی بود که بیم سرنیزه قزاق ـ بتعید سالجر ـ تیرباران عسکر یا فریبندگی سیل طلای آلمانی او را از یاد ایران غافل نکرده و با تمام و عدو و عیدها مقاومت کرده و میگفت

جمله را شد محو پیمانها زیاد من نه پندارم فراموشم شود

لیکن در این مواقع که از هر جانب سیل جوشان و خروشان فرود میآید هر کس که با یکطرف مقاومت میکرد خورد میشد تا چه رسد بشخصی که با همه ایستادگی نماید.

خسروي راست و تزلزل نا پذیر بود و آن عقیده که داشت هیچگاه روی بسستی نمی نهاد. این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه خواهد دید!

مدتی از دست روس ها بکوه و صحرا پناه برد و با عشایر گریزان در غارها و جنگل ها مسکن گزید و بنان خشك و لباس منحصر قناعت کرد عاقبت مجبور شد قول و قسم ها را بپذیرد و مطمئن شده بشهر درآید. بمحض ورود اورا گرفتند ودر محبسی که شرح آن را در قصاید خود آورده

جاي دادند مدتی گرفتار بود تا اینکه روس ها اراده کردند وي را بسیستان بفرستند چو گفته بودم ملك كيان ز ایرانی است حوالتم بسوي تختگاه رستم بود !

لیکن در همدان فسخ عزیمت کرده وی را در محبسی بسیار بد افکندند پس از دو ماه بنا بپایمردي امیر افخم او را رها کردند و بآن شرط که از طهران خارج نگردد اجازه آمدن بمرکز دادند.

باقي عمر را در طهران بمطالعه و معاشرت با دانشمندان گذرانید تا آنکه در چهار شنبه شانزدهم ربیع الاول ۱۳۳۸ قمری از مرض سینه درد جهان را بد رود گفت.

وجوه اعیان وفضلای مرکز خاصه رئیس الوزراء وقت اظهار سوگواری کردند و او را در جوار بقعه ابن بابویه برطبق آرزوی خودش دفن نمودند قبري حاضر در روي سکوب سمت مغرب بقعه پیدا شد چنانکه موافق آمال دیرینه خود در کنار پیر طریقتش مرحوم آقا محمّد حسن نقاش زرگر جای گرفت. از مرکز و ولایات شعرا تعزیت نامه ها و ماده تاریخ ها بباز ماندگانش فرستادند از جمله دو ماده تاریخ ذیل است که در روي سنك قبرش نقش شده است.

۱ — اثر طبع آقاي ملك الشعراء بهار

دریغ و درد که شهزاده خسروی ز جهان

برفت و از پس او آه و ناله بی ادبی است

چو بود مردی آزاد جست از این زندان

بمرد آزاد انکو گریست گول و غبی است

بهار شاید اگر در غمش بگرید زار
بحکم آنکه خروش بهار زیر لبی است
جهان همیشه بآزاد مرد کین توز است
نفوز مردم آزاد از و نه بی سببی است
بر اهل معنی تلخ است اختلاط جهان
که سیرتش همه خاری وصورتش رطبی است
چو بود روح خرد خسروی تحجب جست
که روح را صنت و خاصیت بمحتجبی است
برفت خسروی ورست از این کریوه تنك
پناه جانش اورا د و ذکر نیمشبی است
بد افضلیت او در ادب مسلم خلق
گه حیات وچنین مرتبت نه بوالعجبی است
عجب در اینکه پس از مرك سال تاریخش
درست وراست همان (افضلیت ادبی است)

نگارش قلم آقای حاج ملك الکلام مجدی کردستانی

خسروی شهزاده والا گهر باقر که بود
نظم و نثرش در روانی غیرت ماء معین
ز آن سپس کاندر جهان بگذاشت بهریادگار
یك محیط از نظم و نثرخود به ازدر ثمین
جان او شد جانب جان آفرین زین دامگاه
عالمی گشتند اندر ماتمش اند وهگین

بی تامل گفت مجدي بهر سال رحلتش

شد روان پاك باقر جانب جان آفرین

۳ — زاده طبع آقای حاج میرزا یحیي دولت آبادی

رفت افسوس ازین سراي سپنج — باقر خسروی جهان کمال

زبده شاهزادگان قجر — نخبه اهل دانش و افضال

داشت قلب سلیم و طبع کریم — وز کمالات کف مالا مال

بود وارسته از علایق دهر — نه بجاهش بد اعتنانه بمال

پس هفتاد سال و یك از عمر — مرغ روحش زتن بزد پر و بال

تا بماند بداستان ادب — یادگاری از این خجسته خصال

پي تاریخ رحلتش بحساب — سر فرو برد سر دبیر خیال

بر سر جمع نه کشید و بگفت — باقر خسروي جهان کمال

درزمان توقف طهران نام فامیل خود را بمناسبت جد خود محمدعلی میرزای دولتشاه دولت داد تعیین نمود و در دفتر سجل احوال ناحیه دولت ثبت کرد.

اخلاق او بطور خلاصه. راستگوئی و درستکاری رحمت و عزت نفس بود مختصري عصبیت اخلاق او را زینت میداد در عقاید دینی و طریقتي و مسلکی (دموکراسی) ثابت قدم و در احترام و حفظ الغیب مردم متعصب بود. از معاشرت های بیهوده و انچه باوقارعلمي و نجابت خانودگی او مباین بود احتراز می جست. از همان ایام جوانی دفتر خانه برای خود ترتیب داده و جز گاه گاه با اهل منزل خود صحبت نمیداشت. مونسش شب و روز سکنه بی آزار کتابخانه و تفریحش مطالعه آثار گذشتگان بود این فضاي محدود و روح بخش

کتابخانه را بر هر مقامي ترجيح ميداد . با جدي تمام مقامات را از خود دور ميساخت وکالت ملت را که مقدمه آن از نامزدی حزبی پیدا بود از همان اولین قدم رد کرد . ریاست طریقتي را با خضوع تمام از خویش دور نمود و با فروتني بسیار مریدی را مرادی ترجیح داد .

استخدام در گمرك و تلگرافخانه و عدلیه واداره حکومتی را فقط براي کمك معاش خود بطور موقت قبول میگرد . زیرا که قلت بضاعت و بسیاري عیال (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات مجبور میکرد و تا فرصتي مي یافت در ترك انها خودداری نداشت .

قلم من از عهده تشریح فضایل او بر نمی آید . از هر مبحثی که با وی سخن میرفت عقاید مختلفه که راجع بان هست ذکر نموده و سالم ترین نظر را اظهار میکرد . از میان علومی که خود در شرح حالش ذکر نمود درقسمت ادبی سر آمد اقران بود . محفوظات وی از اشعار عرب بدرجه محیرالعقولي میرسید . در حکمت قدیم اطلاع وافی داشت و بعد ها بوسیله کتب جدیده عربی از فلسفه و علوم جدیده اطلاعات خوبی حاصل نمود .

خطی خوش و خوانا و ظریف داشت و تا سال آخر عمر از تحریر سیر و خسته نشد چنانکه درسنه ۱۳۳۷ قریب نه‌هزار بیت دیوان فرخی سیستانی و تمام چهار مقاله عروضی و حاشیه اقای میرزا محمّد خان قزویني و چندین ترجمه دیگر را برای نگارنده بخط خود تحریر فرمود . در سال آخر عمر قادر بود که ۱۰ ساعت شبانه روز چیز بنویسد .

امّا قوه مطالعه او حد واندازه نداشت تا وقتیکه خواب وی را در نمی

ربود کتاب از دست نمیگذاشت.

در شاعری سهولت و متانت غریبی در گفتار داشت سبک های مختلف را پیروی میکرد ودر همه مهارت خود را ظاهر مینمود کمتر کسی از متاخرین قصیده و غزل را معا خوب میساخته است.

امروز مدایحی که در قصاید او هست شاید بنظرها عجیب می‌آید ولی نباید خواننده فراموش کند که قصاید مدحیه او اغلب از آثار سی سال پیش وطبعاً متاثر از تأثیرات محیط وزمان است و بهیچ وجه این مداحی که محض تقلید سبک شعرای قدیم است نشانه طمعکاری یا تملق گوئی نباید محسوب گردد. زیرا که منزلت او نزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده ودر خدمت حکام جلیس ومشاور وندیم محسوب می گشته وقصد اخاذی نداشته است چنانکه باتابك اعظم گوید:

مدح تو خسروی نکند زآنرو کامید سیم و طمع بزر دارد

غالبا قصایدرا در تشکر از مراحمی که قبلاً درحق او ودر پاداش خدمات و رای های سائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد وتوقع صله یا بهبودی حال خود را نداشته است

در تجدد نثرفارسی منشات او تاثیر نیکو بخشیده است تجددی که امروز هم بکمال نپیوسته در کتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب میشود بدرجه عالی رسیده ودر آنها روانی وبی پیرایگی باستقامت وانسجام و فصاحت توام گردیده است

آثارش از این قرار است:

۱ — دیبای خسروی در شرح‌حال ادبای عرب وسیر شاعری دردوره قبل

و بعداز اسلام . دو جلد بزرك از آن بخط خودش پاکنویس شده و قریب سی هزار بیت میشود . بنظر نگارنده تاکنون کتابی باین خوبی بزبان فارسی دراحوال ادبای عرب نوشته نشده است و اگرروزی چاپ‌شود خدمتی بزرك در شناساندن شعراي عرب بایرانیان خواهد نمود .

۲ — رمان شمس و طغرا و ماری و نیسی و طغرل و همای که وقایع زمان اتابکان فارس مخصوصاً آبش خاتون را شرح داده و با دقتي كامل آثار قدیمه فارس و حوادث قرن هفتم هجري را بلباس افسانه بیان می نماید . اصل حکایت نیز که مشتمل بر چندین معاشقه دلپذیر میگردد در نهایت فریبندگی و کنندگی است و عباراتش در غایت فصاحت و سادگی . این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده و سال بعد بهمت مرحوم معتضد الدوله کرمانشاهانی طبع شده است .

۳ — رمانی در شرح احوال حسینقلی خان جهانسوزشاه قاجار آمیخته بافسانه شیريني که شخص را می گشاند بزمان طلوع سلطنت قاجاریه و در بهترین لباسی حالت تاسیس ونیز وگیری این سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده است .

۴ — رساله تشریح العلل در علل و زحافات عروض که با زبان ساده این علم مشکل را بیان می کند و چنانکه خود در مقدمه می نویسد در کتابی بیتی چند دیده شد که فاضلی از متقدمین زحافات وعلل عروضیه راکه بواسطهٔ آنها فروع بحوراز اصولش منشعب میگردد بنظم آورده

و از براي تسهیل حفظ و ضبط مبتدیان را بسي بکار بود ولیکن فهم معنی و درك مراد از آن اشعار مشکل مینمود قاصر را بخاطر گذشت که شرحی روشن بر آن اشعار نویسد که مبتدي بآسانی تواند درك مقصود از آن ها کرد »

۵ — اقبال نامه که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاري و نسب مرحوم اقبال الدوله کاشانی است و باب دوم حاوي شرح حال و منتخب اشعار ۲۰ نفر شاعر است که اقبال‌الدوله را در ایام حکومت کرمانشاهانش مدح گفته اند. این مجموعه که تاریخ یکی از خانواده هاي معروف ایران و تذکره حال چند شاعر شیرین سخن کرمانشاهان است نظر باینکه نسخه منحصر بفرد و مندرجاتش در هیچ تذکره دیده نمیشود دارای اهمیت ادبي است .

۶ — ترجمه کتاب الهیئة و الاسلام تالیف سید محمّد علي شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را با هیئت جدید منطبق کرده و ثابت نموده است آنچه بوسیله اسباب و آلات جدیده کشف شده و میشود نزد ائمه اسلام روشن بوده و در کلماتشان اشاره و تصریح بآنها هست . تالیف این کتاب بزبان عربی درآخر ذي‌الحجه ۱۳۲۷ و ترجمه آن سه سال بعد اتفاق افتاده است . این نیز در نهایت فصاحت و نزدیکی باصل انجام گرفته و متأسفانه هنوز بطبع نرسیده است

ترجمه ها و رسالات ناتمام نیز بسیار دارد که از ذکر آنها خود داری میشود . هرچند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه ازاحوال وصفات خسروي گفته نشده است فی‌الحقیقه مطالعه در احوال و اقوال او سزاوار یك رساله

جدا گانه و حاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود.

و ما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه میدهیم

چند گوئی وصف زلفش خسروي كوتاه كن

شب بلند و لفظ بی پایان و این معني دراز

طهران — شهریور ماه ۱۳۰٤

*

*

بسم الله الرحمن الرحیم

شد باز گونه حال زمین و هوا ‌‌‌‌ این یك فسرده دم شد وآن بینوا

این پر زسیم گشت همه ناسره ‌‌ وان پر ز زر گشت همه شهر وا

گلزار ها که بودی جای سرور ‌‌ ایدون شد است منزل رنج و عنا

خار است هر چه بینی بر جای گل ‌‌ خا کست هر چه جوئی جای گیا

بی نور گشت منبت نور ازد بور ‌‌ مکشوف گشت عورت شاخ ازصبا

از باغ و مرغزار بشد مرغ زار ‌‌ نا چیز گشت یا سمن و گل هبا

در گوش کرد گلبن زیبق چودید ‌‌ خاموش گشت مرغ چمن از نوا

در طیلسان زرد کشیدند کتف ‌‌ آن شاخهای لعل زمرد قبا

بگرفته اند گوئی دین یهود ‌‌ وین زرد خرقه هاشان بر آن گوا

گوئی دو ناتوانند این دشت وکوه ‌‌ کاین از خلو بنالد و آن زا متلا

بیمار گر نیند کنند از چه رو ‌‌ کافور و زعفران بسر و بر طلا

ازبسکه خون زباغ گرفت ارغوان ‌‌ صفرای او بچهرهٔ او شد مـلا

آمد دمی که زیبق در آبدان ‌‌ فولاد ناب گردد از کیمـیـا

اندر بدن بیفسرد از باد خون ‌‌ و ندر زمین بیفشرد از برد پـا

پوشد غدیر جوشن کز دست ابر ‌‌ الماسگون سهام بدو شد رهـا

که کرتهٔ سمور بهشت از کتف | بر جای آن نمود ز قاقم ردا
دستش هزار جای ز سرما بکافت | زانرو چنار بسته بکفها حنا
نی نی خضاب کرده زشادی که هست | میلاد پاك داور دین مرتضی
دست خدا و ناصر شرع رسول | نفس نبي و رهبر دین هدي
استاد جبرئیل و عدیل کتاب | سالار اهل بیت و شه اولیا
ائینهٔ جمال و جلال ازل | ظل خدا و در برزخ ظل فنا
اخلاق او چو احمد خلق عظیم | اوصاف او چو یزدان بی منتهی
در خانهٔ خداي زمادر بزاد | یعنی که اوست مظهر خانه خدا
از مولدش رسید بخانه شرف | و ز مقدمش دمید ز بطحی صفا
مقصود نور او بد در بوالبشر | کآمد بسجده اش بملا یك ندا
از او نجات یافت ز طوفان بنجی | وز او خلیل گشت ز آتش رها
از نور او کلیم برون شد زخویش | بر نام او مسیح ببرد التجا
خود گفت با محمّد گشتم عیان | و ندر نهان ببودم با انبیا
او با رسول پاك ز یك نور بود | نوری که بود جلوه حق با بتدا
تو خویش را چو ایشان بینی همی | حجت کنی همواره زقل انما
تنشان بلی چو پیکر ما بد ولی | جانشان نبود تیره چو جانهاي ما
قومی که کرده یزدان تطهیر شان | نا پاك را مماثل گردند لا
همچون گهر نباشد هرگز خزف | هرگز بشر نگردد مردم گیا
جانش اسیر دیو بد آنکس که خواست | او را جدا از مرتبت مصطفی
خورشید را ندا ردا زفیض باز | روزي دوگر بار نمود اختفا

او خود جفای گیتی برخود خرید ورنه نبود کس را حد جفا
ساقي کوثر است و قسیم جنان با قهر و مهر اوست عقاب وعطا
در خدمت خدا و نبی پیشکار برخلق آسمان وزمین پیشوا
در پیش امر یزدان عبدي ذلیل برنفس و بر هوا و غضب پادشا
کبر و صلف نیامد از وي پدید با آنکه بود در حرم کبریا
هر کار او ز بهر خدا بود و بس نز بهر مدح خلق و ز روی ریا
ز آنراه بد که بهر عطاي دو نان یزدانش گفت مدحت در هل اتی
بد منبع فتوت زانرو خداي کردش بدوی منحصر از لافتی
تیغ کجش اگر نبد می نبود کس را براه راست هگر زاهتدی
اینجا لوای فتح مراو را بدی فردا لوای حمد بود هم و را
پشتش ندیده خصم مگر در نماز زارش نیافت دوست مگر در دعا
یارب بجان حیدر کز مهر او این بنده خسروي را کن با بها
امروز باولای ویش زنده دار فردا بزیر ظل ویش بخش جا

در تبریك شمشیر مرصعی که شاه برای امیر نظام کروسی فرستاد

امروز زینتی است عجب روزگار را بر خلق منتي است دگر گردکار را
یك شهر در نشاط وسرورند متفق حالی چنین بدیع بود روزگار را
نخل امید خلق ثمر ها بداده نغز شادی وخرمي ثمن است آن ثمار را
زینت گرفت ملك عجم تا خدا یگان تعلیق کرد تیغی گوهر نگار را
این تیغ رانگرکه بداني نه از گزاف دریا عطیه ایست کف شهریار را
دریای جود و باس کف میر وجود اوست منت ز موج این دو بها کرد گار را

از این دو بحر لولو و مرجان عدل وجود — پر کرد روزگاران جیب و کنار را
باس شدید را که خدا کرد با حدید(١) — این تیغ را صفت بود و ذوالفقار را
اي میر کامکار که اندر ثنای تو — مدحت گر تو کسب کند افتخار را
شاهنشه اختیار نمودت نه بی سبب — با اختیار دید لزوم اختیار را
در انتظام ملك بکلکت خداي داد — صنعی که نیست بیالك دشمن شکار را(٢)
نام ترا کلید ظفر کرده داد گر — گو بر کشد عدوي زآهن حصار را
دشمن چو بر صلابت تیغ تو بنگرد — بر خویش فخر بیند عار فرار را
بختی روزگار شموسی ز سر نهاد — تا دادش آسمان بکف تو مهار را
گر نی بشوق آنکه کني نعل باره‌اش — گردد هلال بدر ز بهر چه کار را
معیار دانش تو بحر بد بعقل کل — گر کس بود که باز شناسد عیار را
سائل زد رگه تو غني رفته سال وماه — نی دیده منع حاجب و نی انتظار را
اندر شمار آید او صاف تو اگر — تاند شمرد کس قطرات بحار را
من بنده خسروی که ثنای تو میکنم — صد بار ازلب همی بگزم اعتذار را
تا از پس زمستان آید همی بهار — تا طبع بر خزان بگزیند بهار را

بر مسند جلالت بادا قرار تو
وز حاسدت ابرده زمانه قرار را

﴿ فی المطایبة و الهجاء ﴾

شرار آه جگر سوزم از دهان جهدا — چو آن شرار کز آتش بآسمان جهدا
دلم ز سینه برون میجهد ز صدمهٔ غم — چنانکه دزد ز غوغای پاسبان جهدا

---

(١) اشاره بآیه وافی هدایه و انزلنا الحدید فیه باس شدید (٢) صنعی که نیست صارم خارا گذار را

چنانکه رخ بمن آورده سیل غم مشکل — که مرغ تیز پر جان هم از میان جهدا
خصوصاً آدمئی گشته مونسم چون دیو — که گر بحشر رود حور از جنان جهدا
کریه منظر وگنده دهان و تلخ سخن — که حنظلش که گفتار از زبان جهدا
بهار عیش من آمد خزان ز صحبت او — چو گلشني که در آن باد مهرکان جهدا
گرش بلطف بخوانم جواب تلخ دهد — ورش ز در بدوانم به پشتبان جهدا
وگر دو یار عزیزم بخانه آید وي — چو دیو دیده بآزار این وآن جهدا
گرش بلطف کند خضر میهمان روزي — چو سیر گشت بایذاي میزبان جهدا
نه آدمي است که آزار میزبان جوید — سك است آنکه بآزار میهمان جهدا
شکم پرست تر از او ندیده ام که بشب — ز خواب سیر نگشته بسوی نان جهدا
اگر ز دور ببینند که از سراي فلان — برای طبخ طعام عزا دخان جهدا
چو کرکس از پی مردار رو نهد آنجا — سحر که مرغ پی دانه ز آشیان جهدا
چو خوان بپیش گذارند از شره چو ملخ — بدست و زانو از صدر سوی خوان جهدا
شب از نفیرش صد بار میجهم از خواب — چو مردهٔ که ز صور اندر آن جهان جهدا
اگر خیال وي اندر مشیمه جاي کند — جنین ز دهشت خواهد ز بچه دان جهدا
فرشتهٔ بعزایم اگر بکاخ آرم — ز بیم او سوي گردون عزیمه خوان جهدا
وگر برابر او صورتی کشد نقاش — ز جاي صورت بی جان ز بیم جان جهدا
علاج او نتوانم مگر ز شست قضا — خدنك جان گسلی سوي او نهان جهدا

در مدح آقا سید محمد صادق خان ادیب الممالك گوید

خیرگی از حد ببرد چرخ محدب — خون دلم را بخورد خواهد امشب
رغم مرا بسته راه صبح بگیتی — کوفته مسمارش بر دریچه ز کوکب

بر سر گیتی فراشت خیمهٔ از قیر　　بسته بر او از بلا طناب مرتب
کوکب سیار را بماند ز رفتار　　همچو بریدي که پی کنندش مرکب
مهر تو گوئی برفت در چه بابل　　ماه تو گوئی فتاد در چه نخشب
زینسان کز صبح درجهان اثري نیست　　گوئی دربحر چین شکستش زیرب(۱)
دهربمن گشته تنك چون چد بیژن　　تهمتنی کو کز او بجویم مهرب
محفل عیشم ز روی دلبر خالی　　جام نشاطم زدرد و غصه لبالب
زین شب شاید بروز پیش گریزم　　ور نه بفردا نخواهد آمدن این شب
باتن رنجورم اندرین شب دیجور　　و زغم جانکاه من تواگهی ای دب
دوری جانان نموده چشمم پر خون　　آتش هجران فکنده جسمم در تب
بر سر بالین من نشسته خیالش　　چند کنم رای خواب گوید فانصب
بستر نرمم بتن چو آژده سوهان　　پرتو اختر بدیده تافته مثقب
چند بگریم ز هجر گوید اهلا　　چند بنالم ز درد گوید مرحب
خاطر خود را بچرخ خواهم مشغول　　صفحه چرخم شود چولوحهٔ مکتب
زهره دهد ازجبین دوست فرا یاد　　مشتري از آن لطیف عارض وغبغب
گاه ممثل شود چو صدغش پروین　　گاه مخیل شود چو زلفش عقرب
اهرمن شب بخورد جانم شاید　　حرزی جویم بدفع دیو مجرب
به که بخوانم بدو ثنای امیری　　سید فاضل ادیب فحل مهذب
صادق نامی که صادق آمدش این نام　　تا که بدین نام شد زمام مخاطب
میر سخن گستران که شاه جهانش　　کرد بدین بر گزیده نام ملقب (۲)

---

[۱] زورب وزیرب نوعي از زورق

[۲) اقا سید محمد صادق ادیب الممالك امیر الشعرا لقب داشت و امیری تخلص مینمود

در همه بابی وحید وفرد چو آباست | پور هنرور شود چو داشت هنراب
دودهٔ پاکش همه بعلم‌ند اعلام | یکسره دارای جاه و عزت و منصب
بنگه این دودمان هنر را منزل | درگه این خاندان ادب را مأرب
کرد نیایش وزارتی که نکرد است | نی پسر خالد و نه پور مهلب
او بهنر نی هنر بدوست مشهر | او بادب نی ادب بدوست مودب
هاشمیان را فصاحت است بمیراث | هاشمی است وز نسل قاتل مرحب
معجب گوید سخن چو معجزه لیکن | رنج روّیت ندارد اینش اعجب
ناصر خسرو اگر ببودی بایست | دفتر شعر و را کشید بمنکب
جز سخن علم بر زبانش نرفته است | تا که بشسته است دایه ازلبنش لب
خلق نکو دارد و مبارك دیدار | لفظ خوش ودین پاك وعالی مذهب
شرح خصالش نه حد خسروی آمد | مدح چه گوید اصم ز نغمهٔ سرکب
تا که چو شیر ژیان نباشد روباه | تا که چو ببر بیان نکوشد ارنب
تا که ز شاخ شجر بروید اوراق | تا که ز روی ثمر بجوشد طحلب
باد سرش سبز وشاد ومزرع آمالش | بردهد اندرجهان ز تخمی صدحب

﴿ فی مدح احد المترستاین ﴾

ای جهان حزم زروی چون نگارت | وي طرب توام بخلق چون بهارت
اي هنر همچون وشاقان در وثاقت | وي ادب همچون جواري درجوارت
چرخ ساکن پیش فکر برق سیرت | مهر تاري نزد رای نور بارت
با تو خود را آسمان مانند کردي | در بلندی گر نمیدیدي وقارت

روز وشب درکار تکمیلي چو گردون　　چون جنان یکسان شده لیل ونهارت

چونکه قد سازي کمان درکار انشا　　تیر آرد سجده بر کلك نزارت

چون سوار آري بنان بر خامهٔ نی　　ابن مقله کیست طفل نی سوارت

شعر کان فخر اوایل بود اینك　　فخر دارد گر شمارندش شعارت

کهربا که میربابد گر رباید　　ذرهٔ از جذب لعل سحر کارت

بحر عمان نیست طبعت لیك هردم　　ریز دا زوی لؤلؤ تر در کنارت

ابر نیسان نیست دستت لیك دایم　　یمن بارد از یمین یسر از یسارت

آسمان گر جز ترا بخشیده منصب　　خبرتش نی تا که سازد اختیارت

گر تو اندر دورهٔ محمود بودي　　عنصری هر عصر آوردي نثارت

صدر دیوان رسالت از تو گشتی　　میشدی بو نصر مشکان پیشکارت

خوان جودت را تفاوت در نباید　　گر گدا مهمان شود یا شهریارت

نی زتقریب امیران است فخرت　　نی زتکریم فقیران است عارت

خلق نیکت میکشد شان نی کمندت　　اینهمه دلها که می افتد شکارت

محفلت پر بودی از دلها نبودی　　گر براه آسیب منع پرده دارت

آفتاب اوج فضلی در ثنایت　　من چگویم خود بگوید اشتهارت

خصلت نیك تو در احصا نیاید　　تا بگویم هست صد یا صد هزارت

تا که روز آید چو روی تابناکت　　تا که شام آید چو خط مشکبارت

باد شام تیره روز کینه جویت　　باد صبح عید شام دوستدارت

خسروي را دیده روشن ازجبینت　　دیدهٔ تو روشن از دیدار یارت

اشارت بسوء سیاست حکومت سابق و تهنیت حاکم لاحق

باد فروردین مگر باز اندرین صحرا گذشت
کاینچنین بوئی ز رامش بر مشام ما گذشت

اي عجب شد مدتی کامد بهار و رفت باز
گل بپژمرد و ز افغان بلبل شیدا گذشت

کس ندانست از گرفتاری بغمهای دراز
کی بهار آمد چسان پائید وچون زینجا گذشت

این بهار دیگر است ایزد بما بخشیده باز
وین بود پاینده گر آن زود چون ایما گذشت

هر کجا می بگذری بینی بساط عیش و سور
بادی از باغ جنان گوئی بدین دینما گذشت

تهنیت گویند مردم یکدگر را همچو عید
عید باشد لاجرم چون روز محنتها گذشت

این بدان گوید که دیدي بوالعجب رفتار چرخ
شکر کن کز آن روش این چرخ بی پروا گذاشت

و آن بدین گوید کز آن رفتار باید زد مثل
کافتي بود آن شکارافکن کزین صحرا گذشت

طورها دارد فلك در گردش خود گونه گون
کز غم آن طورها پر خون دل دانا گذشت

لیك این طورش عجبتر بد که درحاجات خلق
وعده امشب دادوفردا جمله بر حاشا گذشت

خود تو گفتي لفظ امروزش برفتستي زياد
جمله فردا گفت وآن خود نيز با فردا گذشت

خلق را دادي بيغما دست وخود اندر كمين
ليك صفرا ليد بدي چون كار از يغما گذشت

هر كجا بد زشت شيمی گشت رايج همچو سيم
هر كجا بد ديورائی كارش از ديبا گذشت

وانكه مجنون ننك ديدي راز دل گفتن بدو
در مقام خود نهائی كارش از ليلی گذشت

نكته هاى بكر اندر كار ملك وكار دين
در ميان افتاد و فردا همچنان عذرا گذشت

مار هاي مردهٔ صد ساله از سرماي دي
اژدها گشتند چون دی كارش از سرما گذشت

هرچ ازين افسرده ماران گرم كرد او معركه
گرم شد بيدار شد زخمش زاژ درها گذشت

شكر يزدان را كه گردون دست از وسواس شست
و زسر پيمان سست و وعدهٔ بی پا گذشت

كار ها را انتظام و انتساق آمد بطبع
رنج تدبير خطا و زحمت شورا گذشت

مشورت نيك است اگر با مردم دانا بود
كوركی از پل تواند همچنان بينا گذشت؟

ور نمودی شور با بینا ببایـد کار بست
بر خلاف ار کار بستی کار تو رسوا گذشت

چون شکستت دل دعایت دان که گردد مستجاب
خود شکسته دل درین شهر از حد احصا گذشت

زان سبب در پیشگاه داور دانای راز
خلق را پروانهٔ آسایش از امضا گذشت

قرمسین را نامزد کردند با میر نظـام
زین شرافت فرق ما از گنبد خضر است

میر عادل صدر فاضل آنکه صیت داد او
بی گزاف از این دو رویه تودهٔ غبرا گذشت

بسته یزدان نظم ایران را بدین فرخنده نام
منتظم گردد کجا این نام ملك آرا گذشت

نام تیغش را بلای دشمنان ملك یافت
بو البشر آنکه که بر وی دفتر اسما گذشت

زین مبارك نام آیـد علت سودا پـدید
در کجا آنجا که بادش برسر اعدا گذشت

گر خیال خصمیش بر خاطر کس بگذرید
آن بد اختر روز وشب کارش بواویلا گذشت

می نشاید زد مثل از دست او با بحر وکان
زانکه فیض دست او از کان واز دریا گذشت

گنج قارون کز فزونی داستان بروی زنند
همتش از انچنانی سالها عمدا گذشت

زان همه سائل که آورده است حاجت پیش او
برزبان اورا ندیده کس که حرف لا گذشت

پیش حدس صائب وروشن ضمیرش برملاست
هر کجا امری نهان در ملکت دارا گذشت

بوالعجب یك شبرنی چون با بنانش یار شد
در نظام ملك و دین از صارم برا گذشت

آن فضایل را که کرد او کسب می‌نتوان شمرد
زانکه چون اوصاف ذات اوز استقصا گذشت

بی گمان تا پیر گردد هوش او ماند جوان
حرفي از املای او بر گوش هر برنا گذشت

گشت زینسان بر مشام عالمی خوشبوي چون
نکهتي از خلق او بر عنبر سارا گذشت

روزي اندر رزمگه گر امتحان را چوبکی
کرد پیکان بی گمان از صخرهٔ صما گذشت

ور شبی در بزمکه از فضل خود فصلی بگفت
در نشاط مستمع از نشأه صهبا گذشت

اي خداوندی که در شوق حضور حضرت
روزها براین رهی همچون شب یلدا گذشت

من چه شکر آرم که چندانم خدا بخشید روز
کافرین تو بگوشم چون در بیضا گذشت

زیور الفاظ من تا گوهر مدح تو شد
قیمتش در نزد خلق از لولؤ لالا گذشت

هر که جبهت سود بر درگاهت از روی خلوص
خسروی آسمانسرش از طارم اعلا گذشت

تا سمر باشد بگیتی کاحمد از بستر بعرش
رفت تا از قاب قوسین و ز او ادنی گذشت

تو بمان و جاه تو هر روز افزونتر ز بخت
این دعا بر لفظ من از عالم بالا گذشت

﴿ در مدح امیر نظام در سنهٔ ۱۳۱۱ گفته است ﴾

تا سپه نو بهار دامن صحرا گرفت — جای ز بیمش بکوه لشکر سرما گرفت
رفت ببالا نشست سدی برخود ببست — بمرده بر پا و دست ناله و نینا گرفت
خسرو پیر و زبخت بهار پیروزه رخت — خرگه و دیهیم و تخت زدی بیغما گرفت
آبش برخاك ریخت خاکش بر باد داد — بادش از سر ببرد فرقش در پا گرفت
خیمه ببستان فراشت دیده بهر سر گماشت — طلایه درپیش داشت راه براعدا گرفت
نیم شبی با شکوه برد سپه سوی کوه — و ز بنهٔ آن گروه راه ببالا گرفت
بر سپه دی فکند هر دم حراقها — تنشان یکسر بسوخت جانشان یکجا گرفت
کبك بهاری درید سینهٔ شاهین دی — باز سپیدش ز بیم بنگه عنقا گرفت
برغم دارای دی که داشت خرگه سپید — پادشه نو بهار کلهٔ خضرا گرفت

بساط دیبای سبز فکند در باغ و ابر | نثار کردن بران لولؤ لالا کرفت

جان شهیدان باغ زنده شد از فرّ او | مهر ربیعی مگر صنع مسیحا کرفت

داد بیاران خویش خواسته ها نغز تر | بجای آنشان که دی یار بیغما کرفت

بر سر گلبن نهاد کلاه لعل دو شاخ | دوش و بر سر و بن بسبز دیبا کرفت

بفرق سوسن فکند مقنعهٔ لاجورد | گردن و گوش نهال بعقد مینا کرفت

از دم باد بهار زلف بتان چمن | نافهٔ اذفر ربود عنبر سارا کرفت

نامیه در بر کشید پیکر حوران باغ | گوئی وامق ببر پیکر عذرا کرفت

مانا مریم شد است حامله از روح قدس | یا که شبان شعیب وصل صفورا کرفت

شقایق اندرد من آتش موسی فروخت | نسرین مصر چمن ید بیضا کرفت

نرکس آمد بباغ بر کف زرین ایاغ | پیش ره او چراغ لالهٔ حمرا کرفت

سنبل نیلی نقاب زلف فکنده بتاب | از پی نرکس شتاب بهر تماشا کرفت

آذریون چون مجوس آذر برزین فروخت | مریم زنار بست کیش نصارا کرفت

لاله چو پرویز گشت صحن چمن طاقدیس | بابل شیدا بچنك چنك نکیسا کرفت

بسکه شکر میمزد از لب شیرین گل | هزار دستان بنای هزار آوا کرفت

گل را خواهد مگر زخواب بیدار کرد | کاینسان بانك وخروش بلبل شیدا کرفت

خاك که همخواب برف بود چو هند لهنود | تازه جوانی بدید زشوی حاشا کرفت

جسم نحاس زمین سه مه بنم خانه بود | قشری زنجار گون برخود زانجا کرفت

بر سر زنجار او هر جا شنجرف سود | ندانم این رنك نو از چه اثروا کرفت

دی چو شد ازنو بهار خسته وزار و فکار | با رمضان کشتت یار رسم معادا کرفت

ماند چو تنها و فرد کوفته اندر نبرد | سپه زنو گرد کرد چالش ها ما کرفت

شور قیامت فکند در صف مي‌خوارگان | وز دهن و کامشان آب گوارا گرفت
زندگی ما نمود روزي خمسین الف | وانرا سخت وسیاه چون شب یلدا گرفت
طاس مه و مهر باز نقش شش و پنج زد | بصفحهٔ نرد چرخ چرخ‌زنان جا گرفت
چید برین رقعه برمهرهٔ سی روزه را | خانه بششد ربست راه طرب را گرفت
چو ممسکان اجتناب ز بذل ساقي نمود | چو ناسکان انزو از بزم صهبا گرفت
واعظ سلطان صفت بتخت منبر نشست | روزهٔ سی وروزه را بخلق انهی گرفت
تا یژه و کام خلق بست بفرمان حق | هرکه زبان برکشود خود را رسوا گرفت
ز انشب کانهی نمود روزهٔ سی روزه را | کس نتوانست از و مهلت فردا گرفت
لعبتکان بهار بر دل شیدای من | هرچه صلا برزدند عزلت زانها گرفت
راه مشام از بخور چومرد مزکوم بست | پنبه بگوش از سرود چو چشم مینا گرفت
ابر باطفال باغ شستن تعمید داد | تالب عذر او شان صوم عذارا گرفت
آنکه سرودی بقوم نذرت لله صوم | اشتعل الراس شیب چون زکریا گرفت
ابر سخا پیشه باز دست عطا باز کرد | بدامن دشت ریخت آنچه زدریا گرفت
بود کجا مفلسی گشت از و با نوا | حلي ز گوهر نمود حله ز دیبا گرفت
ز بذل وجود سحاب رمزي کویم بیاب | از ره من رخ متاب کاین ره دانا گرفت
خازن میر است ابروز کف او مستعیر | روي زمین زین قبل پر در بیضا گرفت
میر نظام آنکه چرخ با همه سرگشتگی | تا بدرش شد دوتا خود را یکتا گرفت
ناظم اقلیم جم صاحب سیف و قلم | آنکه کتاب کرم ز نامش طغرا گرفت
صیت جلالش زنه گنبد گردون گذشت | فیض نوالش همه توده غبرا گرفت
کلک و را تیرچرخ صاحب واستاد خواند | راي و را پیر عقل مرشد و لالا گرفت

دیدم مریخ را بر در او سجده کرد / گفت یکی تیغ میر او را مولا گرفت

تا که مگر سازدش روزي نعل سمند / ماه نو اینگونه پشت گوژ بعمدا گرفت

حلم ورا با جبل گر بترازو نهی / بیني کفهٔ جبل سرسوی بالا گرفت

گنه نپوشد یاز و مرد گنه کار زانك / عفوش پنهان کند آنچ او پیدا گرفت

اگر بخواهد بکلك بگیرد آن ملك را / که سالها تهمتن بتیغ برا گرفت

بدی در ایران اگر صاحب حزمی چنو / پور فلیب از کجا ملك ز دارا گرفت

دادش پیش ستم سدي بست آهنین / که راه یاجوج غم بکشور ما گرفت

میر اصد را مهاایکه جهان راز خویش / زهر که پوشیده داشت بر تو هویدا گرفت

بپیشکاهت که هست مجمع فضل و هنر / هر که هنر عرضه کرد خود را رسوا گرفت

از همه رسواتر است خسروی آیدون که شعر / با همه سقم و علل پیش تو املا گرفت

لیك چو مدح امیر زیور الفاظ داشت / چرخ بر او آفرین طوعا کرها گرفت

کرده بشام و سحر ورد دعاي ترا / گوا بر این یك جهان ز پیر و برنا گرفت

گوید اندر دعاش ایا خداوند پاك / که میر ما هرچه خواست از تو مهیا گرفت

عمرش کن بر دوام شهدش افکن بجام / بحق آن کز تو نام دزشب اسري گرفت

دشمن جاهش بدار بسته بزنجیر غم / چو آنکه مغزش جنون زرنج سودا گرفت

برای ادیب الممالك برشت فرستاده شد

حبذا جان فزاي خطهٔ رشت / که ز دیگر بلاد جاي تو گشت

نه شگفت ار بروید زین پس / فضل و دانش بجای گل از دشت

رشتي رشت را سزد پس ازین / که هنر روید از زمین چون رشت

بوی جان آورد بسوی خضر / هر نسیمی کزان حظیره گذشت

خاك بر فرق قرمسین که نداشت ارزش و قدر رشت و گشت پلشت

بود روزي سه چار خرم و خوش چون نه در خورد بود آمدنشت

ایکه از دوریت روان مرا غم چو جوشنده دیك دارد مشت

جان من در هوای تو با وجد دل من با خیال تو در وشت

در هوایت بلند شد صیتم زانکه از بام او فتادم طشت

هجر و امید وصل تو ببرید بیم و امید من ز هفت و ز هشت

هیچ یادم نمیکني بسخن گوئیا نیت وفات بگشت

کی کنند یاد خارسان دیگر آنکه او را مجال شد گلگشت

« در هنگام فرار از سپاه روس بکوهها و شکایت »

« از نفاق هموطنان در سنهٔ ۱۳۳٤ همی گوید »

دلا چند زاری بدین حال زارت چه نالی از این سختي روزگارت

چه گوئی که بر بسته از جور اعدا ز شش سوی بر روی راه فرارت

چه باکت که یاران شکستند پیمان بهشتند بر جاي بی پشت و یارت

وطن را سپردند آسان بدشمن براندند پس دشمنان از دیارت

ره صبر و تسلیم پیمای کاین ره بمنزل رساند بنا گاه بارت

یقین دان که جز روی حرمان نبینی بدین مردم ار بینم امید وارت

ندیدی که صد بار در نا امیدي فرجها پدید آمد از کردگارت

ندیدي نظر های لطفش زراهی که از بخت تیره نبود انتظارت

ندیدي که پیوسته عیشی مهنا ترا بود بی کوشش و کسب و کارت

بخوان اندرت بود نانی مهیا که نارسته یك حبش ازکشت زارت

بپرورد هفتاد سالت بنعمت　　توخوش خفته غافل ز پرور دگارت
کنون از چه ترسی ازین دود وآتش　　فرامش شده خالق نور و نارت
چه بیمت ازین راه مشکل که دارد　　بدست اندرون راه داني مهارت
ندیدی که با بار سنگین عصیان　　برون برد از تیه غم چند بارت
گرت سیم و زرنیست چندین نباشد　　که بینند سیماب سان بی قرارت
زرو سیم را آفریننده باشد　　توزرآفرین جوی بازرچه کارت
اگر عزّت و ذل خداوند بخشد　　عزیزان نیارند بنمود خوارت
ورت خواسته خوار در دست دشمن　　نگردی عزیز ار جهانیست یارت
اگر روز و روزي خداوند بخشد　　چه پرواست از قیصر و از تزارت
گرت روز برسر نیاورده یزدان　　چه بیمی زبی زور جسم نزارت
ازین ششدر غم خلاصیت بخشد　　خلاصی اگر هست باهشت و چارت
غم خویش کم خور که کم مانده باشد　　که بر تو بگریند آل و تبارت
دمی غم خور از بهر ایران ویران　　که پرورده یك عمر اندر کنارت
برین مادر ناتوان مویه سرکن　　وزو پرس کاخر چه شد اعتبارت
چه آمد بر آن چهره تابناکت　　چها رفت بر طرهٔ تابدارت
کجا رفت آن قدرت تاج بخشت　　چه آمد بدان زیور شاهوارت
کجا یند آن زادگان غیورت　　که بینندامروز اینگونه زارت
کجا رفت طهمورس دیو بندت　　کجاشد کیومرث گیتی مدارت
سیامك کجا رفت وجمشید وجامش　　نریمان کجا رفت و سام سوارت
چه شد زال جادوی و پور دلیرش　　کجایند گشتاسب واسفندیارت

کجا آفریدون شه کینه جویت　　که گردید در روز بد غمگسارت
کجا تاج داران ساسان نژادت　　کجا شیر مردان خنجر گذارت
کجایند شاهان اسلام پرور　　که بینند درچنگ کفار خوارت
کجا یند آن نیزه داران تازی　　که بودند پیوسته اندرجوارت
که گریند بر غارت گنج و مالت　　برین زاري کار در کار زارت
کجا کاوه وپور هاي جوانش　　که بینند بر کتفهار سته مارت
کجایست داراي اصغر که بیند　　دریده است پهلو زجانو سیارت
دریغا که از نا خلف زادگانت　　تبه گشت پیرایه افتخارت
کشیدند اندر جبین نیل ننگت　　نهادند بر گونها داغ عارت
چو اخوان یوسف پسرهاي زشتت　　فکندند اندر تك چاهسارت
نکردند آزرمي از دشمن و دوست　　فرختند بادر همی کم عیارت
یهودي منش مسلمین ریائی　　مسیحا صفت برده تاپاي دارت
ز سر بر گرفتند تاج کیانت　　بتارك نهادند افسر زخارت
بدشمن سپردند اي مهربان مام　　که ازکین بر آرند از سر دمارت
ز هر سو چو گرگان درنده اعدا　　فکندند درپرّه همچون شکارت
ربودند از گردن و سینه عقدت　　کشیدند ازگوشها گوشوارت
ز بیگانگان مادرا چند نالم　　که کردند خویشان چنین تار ومارت
ندانند کاخر گواهان غیبی　　ازین عاق اولاد خواهند ثارت
نمانند بر جاي ازبن خود پرستان　　که خندند برچهرهٔ شرمسارت
شهي را برانگیزد از غیب داور　　که چون روز روشن کند شام تارت

بر اندازد از بوستان بیخ ظلمت | بپردازد از گلستان خس و خارت
جهان پر زجور است و بیداد یارب | بر انگیز آن دادگر شهریارت

در جواب قصیدهٔ شمس الشعر است که در تغزل به امارد کرمانشاهان تعرضی کرده و از علاء الدوله حکمران کرمانشاهان کرهٔ جافی تقاضا کرده بود

نیت اگر خالص است ورای رزین است | عزم اگر ثابت است وحزم متین است
یاری باری رفیق و حامی مرد است | وانچه کند در رواج دولت و دین است
شاه از و راضی است وخلق ازو شاد | ملك ازو خرم است وخصم غمین است
آنچه بکوشد برای راحت خلق است | هرچه بگوید بوفق شرع مبین است
شاید اگر بگذرد بجاه ز گردون | آنکه وجودش سرور اهل زمین است
چونکه نجوید مگر رضای خداوند | نی عجب ار یاری خداش قرین است
آنچه بگوید بفور گیرد انجام | وانچه بجوید روا زبخت مهین است
مظهر این خاقت ومثال چنین خلق | میر امیران علاء دولت و دین است
کز اثر عزم و حزم و نیت پاکش | روی زمین چون نگارخانه چین است
ملکت کرمانشهان که بود چو دوزخ | از اثر سعی او چو خلد برین است
نام غم آنجا کسی بیاد نیارد | غیر جفا پیشه کو مدام حزین است
روز و شبش را زهم کسی نکند فرق | آری اوقات باغ خلد چنین است
نعمت آن قائم است و عیشش دائم | ظلم ازآن در فرار وعدل مکین است
آنچه درین ملك کرد شحنهٔ عدلش | ورد زبان تا بروز باز پسین است

آنچه بروزي بنظم مالك نمايد | خارج اندازهٔ شهور و سنين است
خوردن خون بود كار مردم اين ملك | اينك اين طعمه منحصر بجنين است
بردن ز ربود كار حاكم و قاضي | ايدون اين شيوه (۱) خاص خادم دين است
بيشهٔ ضيغم ز بهر گوران امن است | گرك ستمگر بگوسفند امين است
بود كجا تو سني شموس وعنان بر | داغ اميرش بطوع نقش جبين است
نام ز ناموس خلق در بر اين مير | كس نبرد گر كه جبرئيل امين است
گر لك غيرت دو چشم او بدر آرد | هركه سوي طفلكانش (۲) ريبت بين است
گر بهوس كس ز لعبتانش نرد نام | ازغضب مير جفت آه و انين است
شمس فلك خيره بر زمينش نتابد | ني دگر اينجا مجال شمس زمين است
كرهٔ جافي (۳) هر انكه خواهد از مير | شك نه كه درفكر رنج كهنه سرين است

❊ در مدح امير نظام گويد ❊

همچو رويت مه منور نيست | مه دهد نور ليك انور نيست
گو بتابد چو روي تو خورشيد | تاج خورشيد مشك اذفر نيست
عنبرين موي خوانمت اما | با چنين بوي هيچ عنبر نيست
سرو چون قد تو بود در باغ | ليك او را ميان لاغر نيست
گلت از مشك در زره نشدي | رسته پيكانت ارز عبهر نيست
شب نباشد كه از فراق رخت | گوش گردون ز ناله ام كر نيست
جان بيك بوس دادمت افسوس | ديگرم بهر بوس ديگر نيست

(۱) لقمهٔ خ. ل. [۲] كودكانش خ. د
(۳) جاف مرادي از عشاير عثماني كه در سر حد دولتين يورت دارند اسب و ماديان آنها بخوبي معروف است

گر بخندی ز ناله ام نه شگفت آهم از باد صبح کمتر نیست
خون ما ریختی و خرسندی هیچ قاتل چنین دلاور نیست
کافرم من اگر مسلمانی بلکه بی رحم چون تو کافر نیست
رخ تو مؤمن است و دل کافر از چنین روی کفر در خور نیست
گر نه کافر شدی بامر کتاب از چه لاتقتلوت باور نیست
دل ازین یك سوارگان غمت بگریزد اگر بششدر نیست
سوی درگاه صاحب سالار که مه از او بهیچ کشور نیست
تاج آزادگان امیر نظام کاین لقب جز بوی مشهر نیست
داد او نظم ملك داد آنسان که غنم را غم از غضنفر نیست
گوهری دارد او چو گوهر پاك گرچه مردی باصل و گوهر نیست
گو بدین خواجهٔ جهان نگرد هر که گوید خرد مصور نیست
ملك کشتی و میر لنگر اوست حفظ کشتی مگر بلنگر نیست
میر هم صفدر است و هم دستور هیچ خواجه زبر و صفدر نیست
آنچه او در جهان بکلك کند کار تیغ و سنان و خنجر نیست
خشم او آذر است و حلمش آب لیك آبش اسیر آذر نیست
هر که را خشم او اسیر نمود در همه روز کارش یاور نیست
هر که را عون او دهد یاری حاجتش با سپاه و لشکر نیست
هیبتش هر کجا سر افرازد دشمنش جز بنکر معجر نیست
روز بازار فضل و علم و هنر در جهان همچو او توانگر نیست
نکتهٔ را هزار شرح دهد که یکی لفظ آن مکرر نیست

آن عذوبت بری ز گفتارش　　که برت عذب آب کوثر نیست

بحر او صاف او یکی در یاست　　که دران بهر و هم معبر نیست

فیض جودش چنان بود مبسوط　　که بدان بسط تابش خور نیست

من برانم که در همه گیتی　　داغ جودش ندیده یك زر نیست

ای امیري که درگه عالیت　　هرکه را شد پناه مضطر نیست

اندرین ملك کس ندید رهی　　گز تو اش روزی مقرر نیست

تا در توبه در جهان باز است　　تا که گویند روز محشر نیست

باش فرخنده و ز مکاره دور　　نیست کامي کت آن میسر نیست

هر چه خواهی خدای آن دهدت　　این سعادت زگشت اختر نیست (١)

﴿ در ضعف و ناتوانی خود گوید ﴾

دریغ و درد که ازعیش این سراي سپنج (٢)　　نصیب من همه درداست وقسمتم همه رنج

دلم گرفته چنان زین جهان حادثه زاي　　که غیر شکوه نزاید ز طبع قافیه سنج

غزل دگر نسراید بوصف مطرب و مي　　طرب دگر ننماید بذکر عشوه و غنج

چنان زمانه عجول است درهلاکت من　　که ضعف هفتاد آورده است درسی وپنج

ز ضعف بنیه چنانم که گاه عرض دعا　　بروی کتف گرانی همی کنند آرنج

خمیده قدم چو نان زتاب درد کمر　　که از دو شبرعصامیکنم بگاه سپنج [٣]

ز تاب درد چنانم که فرق می ننهم　　شکنج زلف بتان را ز مارهاي شکنج

برفته نور بصر آنچنان که در دل روز　　تمیز می نتوانم نهاد روم از زنج

---

(١) نیك و بد او دهد ز اختر نیست (٢) سپنج بمعنی عاریت و خانه یك شبه

(٣) سپنج بمعنی حرکت کردن و رفتن

تنم مصاحب دردی است کز مداوایش | پزشك ایران حیران و دکتر افرنج
زبیم آنکه برد باد جسم من بهوا | بگرمگاه نخسبم بپیش باد آهنج(۱)
دو دست من ندهد یاریم چو مردم شل | دو پای من نبرد بار تن چو مردم لنج(۲)
سرم ز مغز تو گوئی تهی شده است که هست | نوای پشه بگوشم چو بانك شندف و سنج(۳)
شب دراز مرا دیده سوی گردون است | که کی کند سوي من قابض روان آهنج
مگر خداي شفائی دهد ز رحمت خویش | که نوشدار وي هر درد باشدش در گنج

در مدح گوید

آن ماه بین که تابش خور دارد | رخ را نهان بسنبل تر دارد
بر لاله از بنفشه زره سازد | بر ارغوان ز مشك سپر دارد
وان سنبل ترش نه شگفتستی | گر دایره بگرد قمر دارد
سنبل که بوی مشك دهد شاید | گر خرمني زماه ببر دارد
گویند مار عاشق سروستی | نی آنکه سر ز سرونه بر دارد
بنگر بسرو قامت او کآون | پیوسته مار تا بکمر دارد
از عشق آن دو نرگس بیمارش | هرکس چو لاله خون بجگر دارد
بیمار نادر است که مردم را | دایم جدا زخواب و زخور دارد
زهرم دهد زغمزه و از لبها | تریاق زهرها زشکر دارد
همچون حجر دلم شده پر آتش | زانرو که او دلي چو حجر دارد
بر پاش سر بسایم و غافل زانك | با من هواي جور بسر دارد
با دشمنان بخسبد و بیدارم | پیوسته شام تا بسحر دارد

[۱] باد آهنج بمعنی بادگیر است [۲] انج لنگ [۳] شندف طبل بزرك ودهل

ببرید می از و چکنم کان مه — مدح و ثنای خواجه ز بر دارد
صدر جهان امین شه ایران — کز باس او زمانه حذر دارد
افکار او رموز قضا داند — احکام او نفوذ قدر دارد
آنجا که او قدم بنهد گردون — خاکش بجای کحل بصر دارد
ممکن شود محال اگر روزی — پیش ضمیر خواجه گذر دارد
قارون شود فقیر اگر وقتی — در آستان صدر مقر دارد
فرمان برد ز پیر خرد زانرو — پیر خرد و را چو پسر دارد
این شهریار ما که زهر بابی — در کار پیروی ز پدر دارد
چون دید این وزیر دلاور را — کاندر جهان چه مایه هنر دارد
حزمش چگونه پیش فتن گیرد — عزمش چسان زمام ظفر دارد
بی نامه و سفیر و پیام کس — از راز های دهر خبر دارد
فرمان شاه نقش روان سازد — تدبیر ملك پیش نظر دارد
افزون ز باب خویش بدادش جاه — دیدش چو بر صدور خطر دارد(۱)
تمثال خود بدادش و وی اکنون — تمثال شاه زینت بر دارد
با آن چو صدر خویش بیاراید — گوئی که مه علاقه ز خور دارد
وانگاه خلعتی ببر افکندش — کز چرخ بیش در و گهر دارد
هر گوهرش بهای یکی گنج است — کافزون بها ز شمس و قمر دارد
گر خواجه یا جهانش کند تقویم — یك نیمه از بهاش ضرر دارد

(۱) وایدون زهر که بیش خطر دارد

از شاه نیز ویژهٔ این صدر است زین به بگنج خلعتی ار دارد
یزدان بکتف خواجهٔ دریا دل تشریف شه خجسته بفر دارد
ای بارور درخت خرد حاشا کز تو بهی زمانه ثمر دارد
بیخ تو دانش است و خرد شاخت وز دین و داد شاخ تو بر دارد
دست ترا سحاب نشاید گفت کاین سیم و زر بجای مطر دارد
دریا کجا و همت تو زیراك گاهی ز بحر خلق خطر دارد
خور را کسوف گر نبدی شاید چون رای تو بنور اثر دارد
ویدون کجا که رای تو پاشد نور وی در طلوع بوك و مکر دارد
مدح تو خسروی نکند زارو کامید سیم و طمع بزر دارد
خواهد که از میامن مدح تو خود را بروزگار سمر دارد
تا جامهٔ سپهر ز اختر ها ترصیع از لآل و گهر دارد
تاج شهان مظفر دین شاهت هر روز مه ز روز دگر دارد
و اوای شاعران بمدیح تو شنوای دشمنان تو کر دارد

در ستایش بقعهٔ بابا یادگار (۱) که در کوه دالاهوی کرمانشاهان است

---

[۱] بابا یادگار سیدی بوده از مشایخ بزرك سلسلهٔ علی اللهي که زمان سلاطین آق قوینلو از خاك عثماني بصفحات زهاب کرمانشاهان آمده دربان زرده که محلی است بر روی کوه و دره دارد که در شکم کوه دالاهو واقع است وچشمهٔ موسوم بغسلان از طرف اعلای آن دره تنك جوشیده بیان زرده میرودساکن شده وتمام طوایف آن محال باودست ارادت داده اند و پس از فوت درهمان دره برروي دماغهٔ ازسنك مدفون وبقعه وصحنبي با صندوقي از چوبهای هندي برایش ساخته اند واز تمام طوایف مانندگوران قلمه زنجی وکرندي وسنجابی وغیره بزیارت آن بقعه آمده نذوراتي آورده وسوگند راست آنها بآن سیداست و اورا یادگار حسین مینامند گویا اسمش شیخ علي بوده در حاشیه صندوقش این اسم حك شده است

این نور پاش بقعه برین قلهٔ بلند | بنگاه کیست کامده اینگونه دلپسند
شاد از نسیم روضهٔ آن خاطر حزین | آزادزیر(۱) دوحهٔ آن جان مستمند
گر کعبه است کعبه ندارد چنین صفا | ور کعبه نیست از چه چنین گشته ارجمند
گوئی که بیت معمور از چرخ شد بزیر | زان پس که بد مطاف ملایك بروز چند
و بدون مطاف اهل زمین گشته کاورند | بر درگهش نیاز زایران و روم و هند
این خوابگاه راهنمای طوایف است | آن سید موحد و آن میر هوشمند
آن یادگار حیدر و آن پیر دستگیر | وان برگلوي شرك چو شمشیر پرفرند
تا بود در زمانه بجز نام کردگار | برلب نداشت وز پس آن سودمند پند
اندر ضمیر معتقدین تخم دین بکاشت | و ز خاطر سیاه دلان تخم کین بکند
زینسان که دست بسته زدیوان کوهسار | شاید که خوانیش تو سلیمان دیوبند
زانپس که روح پاکش سوي بساط قرب | پرواز کرد وخرقهٔ عنصر ز سرفکند
کردند تربتش بسر این بلند کوه | کاندیشه سوی آن نبرد راه با کمند
مشعر برانکه گنج نهان به بکوهسار | موهم بر انکه مرتبتي داشته بلند
چون درگهش پناه خلایق بد از بلا | شد تربتش پناه مریدانش از گزند
هر کس که سود بر در آن جبههٔ نیاز | از گرداند هان نشود خاطرش نژند
یا حبذ از چشمهٔ غسلان و آب او | کاز ابپیش چشمهٔ حیوان چوابر کند(۲)
وان سروهاي برشده در پیش بقعه اش | ما نا ستون قبهٔ چرخ معلقند
بر پا ستاده بر در آن بقعه سال و ماه | چون خادمی که کرده ببر سبز پیرهند
شاخی چنین نرسته بگلزار باغ خلد | سروي چنین نگشته بکشمر دبیر زند

(۱) خوش از شمیم
(۲) آب کن را گویند

بعداز هزار و سیصد از هجرت رسول | تاریخ وقت سال نهم بود و ماه اند
کز بهر طوف بقعهٔ این سید جلیل | از شهر قرمسین بنشستیم بر سمند
از راههاي صعب گذشتیم چون صراط | باریکتر ز رشته و بران تر از پرند
گه در نشیب قله و گه بر فراز کوه | چون چرخ میشدیم بهر لحظه تند و خند(۱)
شکر خدا که نزهت این جانفزا مقام | در ما نهشت برجا از رنج چون و چند
از شوق آن مقام درین راه پیچ پیچ | هر تلخئی که بود بکام آمدي چو قند
از آتش چکامهٔ چون آب خسروی | بدخواه خاندان علی سوخت چون سپند
تا در دیار غرب روانست رود نیل | تا در بلاد شرق دوانست هیرمند
ای بقعهٔ شریف بروي زمین بناز | وی کوه سر بلند بچرخ برین بخند

در اوقات محبوسی خود بدست روسها و سخت گیری قونسول در آزار او گوید

اندرین نوبهار و جوشش ورد | که هزیمت گرفته لشگر برد
هر که با یار خود به گلگشتي است | من بزندان درون ز یاران فرد
دوستان چارهٔ که در این سمج | کیك خونم تمام خواهد خورد
آنچه او در شبي خورد به مهی | نتوانم بجاي آن آورد
شکر باید که فن خونریزی | چون فنون دگر ترقی کرد
افتخاري است بهر این جلاد | که مرا کشت بی تحمل درد
من چه کردم بجای این خونخوار | که چنین مالشم دهد بنورد
گفتم ایران بود ز ایرانی | جز ندامت بگو چه بار آورد
توبه کردم دگر نخواهم گفت | رنجه شد هر که کوفت آهن سرد

[۱] تند وخند بفتح اول و سکون ثانی در هر دو یعني زبر و بالا

دست بر خون من چه آلاید — که نیالوده دست من بنبرد
گو بجو بهر خود هما و ردي — من نیم خواجه با تو هم آورد
من کیم چیستم یکی فرتوت — با تني لاغر و رخانی زرد
رفته‌ام من چه مي کنم دنبال — زود باشد ز من نیابی گرد
خسروي زین ترا نه دم در کش — دوستان را چه میدهی سر درد
خواه وناخواه چون بباید مرد — چه بري درد خود بهر نا مرد
صبر کن صبر حصین مردان است — جزع از مرك نیست لایق مرد

﴿ در مدح امیرالشعراء متخلص بامیری ﴾

چون در سر من می قرار گیرد — جانم هوس کوی یار گیرد
غم اورد از هر طرف سپاهی — چون یاغیم اندر حصار گیرد
گویند گریزد غم از می از چیست — شادی بمی از من فرار گیرد
یك قطره چو می در رود بکامم — غمها همه پیشم قطار گیرد
از حسرت آن گل که شد زمن دور — دل نالهٔ زار چون هزار گیرد
در پاي خیالش ز در و مرجان — این دیدهٔ پر خون نثار گیرد
خواهد دل من بال و پر بر آرد — تا سایهٔ آن شاخسار گیرد
خواهد تن من چون غبار گردد — تا دامن آن شهسوار گیرد
من چند ز یادش کنار گیرم — او سخت ترم در کنار گیرد
چون کبك گریزم در کوهساران — چون بازم در کوهسار گیرد
هر دم شکرد قلب خستهٔ من — چون شیر نري کوشکار گیرد
هر سخت که باشد بدور گیتي — بر من ز چه ره روزگار گیرد

روزم همی از هجر دوستداران تا چند چنو شام تار گیرد
فریاد برم پیش غمگساری تا از رخ قلبم غبار گیرد
غمخوار ندارم بجز امیری کاین دل بوصااش قرار گیرد
آن میر سخنور که از بیانش عالم همه بوی بهار گیرد
خورشید افاضل سپهر معنی کز او مه دانش مدار گیرد
شرمنده کند صحف مانوی را چون خامهٔ معجز نگار گیرد
منسوخ کند شعر باستان را گر شعر مجرد شعار گیرد
ز اسرار علومش بپرس تا خود یك یك ببرت آشکار گیرد
از کار بماند دبیر او هام اوصاف ورا گر شمار گیرد
ای میر که باید همواره دستور از دانش تو گوشیار گیرد
اختر چو ببینند برای روشنت رخشنده رخش استتار گیرد
هر کس که درستی سخن بخواهد از شعر تو باید عیار گیرد
این بنده که باشد ز مهر تو مست تا کی ز جدائی خمار گیرد
باشد که بزودی بر غم دشمن از دوحهٔ فضلت ثمار گیرد
هر غم که بجانش رسانده خواری از عز وصال تو خوار گیرد
گاهی بدمد بهار از گل تا دامن گل دست خار گیرد
میباش بعزت قرین شادی وز طبع تو شعر افتخار گیرد

❊ در تهنیت ورود دوستی در حین مرض گوید ❊

دوش یاری مرا بشارت داد که دلت شد ز بند غم آزاد
مایهٔ شادی آمدت ز سفر غم دیرینه ات بشد از باد

چند گفتم که تنگدل منشین رایگان دل بغم نشاید داد
در مثل گفته اند عمر سفر هست کوتاه چون شب خرداد
نشنیدی و دل بغم دادي چند گاه از طرب نکردي یاد
تا بلی بر نخیزي از بستر نیست پایت ببندی از بولاد
مرض ار داشتی طبیب آمد که برفع مرض بود استاد
خیز و او را پذیره شو که شود دلت از دیدن رخ او شاد
زین بشارت دلم بجست ز جاي گر توان بود میزدم فریاد
خواستم تا ز جای بر خیزم پای با من قدم بره ننهاد
گفتم آیا چه جاي این سستي است گفت از دست درد میکن داد
چار ماه است گونه گونه مرض با تن زار تو کند بیداد
دل خود را به پیشباز فرست که مرا کار باقضا افتاد
گفتم اندیشهٔ غلط نکني که علاج است نام عبد جواد
گفت بسم الله این تو و این من وین ره جاده هر چه باد اباد
شکر کزیمن این همایون نام گشت این بنیت خراب آباد
چشمم از طلعتت بشد روشن دل برخ راه خرمي بگشاد
باز آن فر خسروانی را خسروی دید و دل بعمر نهاد

﴿ ایضاً در مدیح او گوید ﴾

دوش در خانه ام آن ترك پسر مهمان بود
و ز سر زلف و رخش خانه نگارستان بود
مهی از سر و عیان کرده و پوشیده بمشك
ماه کس دیده که در مشك سیه پنهان بود

رخ برافروخته چون مجمر زردشت ودو زلف
بر سر مجمر او دود عبیر و بان بود

آنچه اندر دل من بود وي اندر سر داشت
و انچه اندر رخ او بود مرا در جان بود

خنده اش آفت دل بد سخنش غارت هوش
وین اثر هاش بیك حقهٔ از مرجان بود

نرگسش از اثر می شده همرنك شقیق
نرگس سرخ کسی دید که در بستان بود

زان دو نرگس نگرفتي دل شوریده نظر
گر نه در راه نظر آفت آن مژگان بود

چون بمژگانش شدي طاق دو ابرویش جفت
بگمانت که کمانی و دو صد پیکان بود

هر دم آن رستهٔ ناوك چو نهادی بکمان
بگذراندي ز دل مرد گر از سندان بود

ترك مستش چو بکف داشت چنان تیروکمان
رخش ازخط نشگفت ار ببرش خفتان بود

بسته من تا بسحر دیدهٔ گریان برخش
او برویم چو گل از باد سحر خندان بود

ز نگاهی بفزودی اگرم درد کهن
باز از یك نگهش درد مرا درمان بود

هر اشارت که بکردم همه را پاسخ داد
پاسخش یکسره بر مهر و وفا پیمان بود

گر نبد زهد فروشی و گران جاني من
بوسه را نیز از ان ماه بها ارزان بود

آن تلطف که مرا دوش ببود از آن ماه
اجر صبریست که درچند شب هجران بود

یوسف مصر ز خواری بعزیزي نرسید
مگر آنگاه که درچه شد و در زندان بود

کرد ده سال شبانی که شود صهر شعیب
آنکه از معجز او چوب عصا ثعبان بود

چونکه بگذشت ز شب پاسی و شد مست زمی
گفت ای آنکه ادب را سخنت برهان بود

دفتر شعر تو چون شد که بهر چامهٔ آن
وصفي از صورت وازسیرت من عنوان بود

دفتر از طاق بیاوردم و بنهادم پیش
او بخواند آنچه سخن ثبت درآن دیوان بود

سر بر آورد و بگفت از سخنم رنجه مباش
بجز از مدحت شه سر بسرش هذیان بود

شاه اقلیم وفا کان صفا عبد جواد
آنکه در چشم جهان بین خرد انسان بود

آن ملکزادهٔ آزاده که بر چرخ جلال
مسند عزّت او بر ز بر کیوان بود

بود کوشنده ترا ز شیر چو بر توسن بود
بود رخشنده تر از شید چو در ایوان بود

جودش آن جود که قا آن ببرش ممسك بود
حلمش آن حلم که احنف (١) ببرش غضبان بود

آنچنان خلق کریمش بجهان شهره که خصم
بد همی کرد و از و منتظر احسان بود

ای بلند اختر میری که بچوگان هنر
بردي آن گو که از اقران تو در میدان بود

آنکه خود را بتو مانند کند گو نکند
بی خصال ملکان می نتوان سلطان بود

پور دستان نشود آنکه بگرما به کشند
شیر غژمان نشود آنچه بشاد روان بود

ما در دهر ز مثل تو چرا ماند عقیم
گر نه ایجاد تو خود ما حصل اکوان بود

بحر اوصاف تو بحري است که غواص خرد
غوطه دران نتوانست که بی پایان بود

کاش آنروز کزین ملك تو میبستی بار
تن این بنده ترا خاك ره یکران بود

---

(١) احنف بن قیس از حلمای عرب است وبحلم او مثل میزدند واحلم من احنف میگفتند

یاد باد آنکه در آن محضر عالي همه شب
مطربت را بنوای غزلم الحان بود

چند گاهی که تنم بود بگوران محبوس
بسرت چشم دلم جانب ما نیزان بود

همه‌شب یاد حضورت زخودم غایب داشت
همه روزم ز غیابت بشبان یکسان بود

گر نبدر شحهٔ نوك قلمت گاه بگاه
خانهٔ صبر و خرد تا بکنون ویران بود

خسروي از تو ننالد چوتوئی رحمت محض
هر ستم رفت بوي از فلك کشخوان بود

﴿ در مجلس روسها بنظم آورده ﴾

چون غم ایران هم آغوشم شود — همچو دوزخ جوف شب پوشم شود
اندرین زندان بجز نوع هوام — نیست زنده تا که همدوشم شود
غیر روسي چند کز سگ کمترند — گربه هم نی حافظ از موشم شود
تا که غوغا شان بشبها نشنوم — زیبقی خواهم که درگوشم شود(۱)
ترسم از دیدار دیو آسایشان — بعد چندي رخنه در هوشم شود
همزبانی نیست کز گفتار او — پرصدا این سخن خاموشم شود
شعراز آن گویم که ترسم عاقبت — لفظ ایرانی فراموشم شود
مدعی اسلام سرم فاش کرد — مسلمی کو تا که سر پوشم شود

[۱] زیبق در گوش کردن کنایه از کر شدن است

موسوی باید شدن یا عیسوي : تا چنین بد مردم آغوشم شود
یار چون آرم از آن سوگند ها ملتهب این قلب پر جوشم شود
جمله را شد محو پیمانها زیاد من نپندارم که فرموشم شود
آنکه خونم کرد بر روسی مباح گر بنوشم خون او نوشم شود
مفتی ما دست روسی چون فشرد من بکوشم تا هم آغوشم شود
یارب از این دشمنان ملك و دین دور دارم تا زتن توشم شود

در تشکر خلعتي از ترمه لاکی که والي غرب بناظم عطا کرده بود

دوش مرا بارشی سحاب فرستاد تابشي از فیض آفتاب فرستاد
بحر مکارم چو دید بر لب خشکم کام مرار شحهٔ زاب فرستاد
خازن رحمت چو دید نیك خرابم بهره زگنجش بدین خراب فرستاد
تا که دماغ مرا طراوت آید از گل رحمت بمن گلاب فرستاد
زشتی مملوك خود چو خواست نهفته مالکم از بهر من حجاب فرستاد
والی غربم چو دید دستخوش شیب بهر تنم جامهٔ شباب فرستاد
تا که شوم سرخ روی در بر اقران جامهٔ سرخم بانتخاب فرستاد
نز ره خدمت بداد خلعت خاصم ثوب چنینم پی ثواب فرستادم
صاحب خرمن زکوة مال بمسکین تا که بیفزایدش نصاب فرستاد
ایکه خدایت بنظم مملکت غرب فتح و ظفر بسته بر رکاب فرستاد
با دل بیدار بهر راحت خلقت تا که کني فتنه را بخواب فرستاد

رجم شیاطین انس را سوي این مالك ‌ ‌ کوکب دری ز تو شهاب فرستاد

از پی نظم بلاد گوئی یزدان ‌ ‌ بهر تو از آسمان کتاب فرستاد

نامهٔ امرت بهر امیر که بردند ‌ ‌ ها انا مملوککم جواب فرستاده

هر چه تقاضا نمود از مدد بخت ‌ ‌ دست قضایش بصد شتاب فرستاد

من چه ثنا گویمت که قطره بعمان ‌ ‌ هر که فرستاد نا صواب فرستاد

قافله ها از دعات خسروي امشب ‌ ‌ سوی فلك جمله مستجاب فرستاد

حق بفزاید بعمر و عزّت و مالت ‌ ‌ چندکه خود قطره ازسحاب فرستاد

دشمن جاهت بخود بپیچد گوئی ‌ ‌ درد بدو مالك عذاب فرستاد

در تشکر از مساعدتهائي که امیر افخم قره گوزلو در هنگام محبوسی و گرفتاری ناظم بدست روسها در همدان نمود درسنه ۱۳۳۵

دو ماه بود که گیتی بمن جهنم بود ‌ ‌ همه نعیم جهانی بمن نخرّم بود

برادران حسودم بچاهی افکندند ‌ ‌ که خوف گرك اجل اندران مسلم بود

اسیر کفر بدم بی نوا و بی یاور ‌ ‌ سرای من همه شب پر نواي ماتم بود

گهی بسمجی محبوس همچو کور مجوس ‌ ‌ که روز روشنم آنجا چو شام مظلم بود

بسی شبان بسر آوردم اندران زندان ‌ ‌ که همدمم حشرات و مصاحبم غم بود

گهی بجوف قفس (۱) سوي غربتم بردند ‌ ‌ زمیل (۲) من دوسه روسی چومار ارقم بود

(۱) مراد از قفس کالسکه ایست که ناظم را باآن ازکرمانشاهان مجبوراً بهمدان آوردندکه بسیستان بفرستند وانقلاب داخله روسیه مانع شد [۲] زمیل بفتح اول یعنی همکجاوه

زدور گنده‌هاشان چنان زدی بمشام | که بوی جیفه برش نکهت سپرغم بود
چه روزها بشب آوردم اندران تابوت | که آرزوی هلاکت مرا بهر دم بود
گهی پیاده دواندند و من دویدم چست | که زیر دره(۱) دژخیم پشت من خم بود
زدست امت عیسی چه لطمه ها خوردم | که قامتم زفشارش چوچنك مریم(۲) بود
زمانه خواست بپیری مرا کنند تعلیم | که پشت و کتفم از تازیانه معلم(۳) بود
ز معزبم بسوی نیمروز میبردند | که در نهادم سیر ممالك جم بود
چو گفته بودم ملك کیان زایرانی است | حوالتم بسوی تختگاه رستم بود
بهر وسیله زدم دست درخلاصی خویش | نداد سود که بندم بلای مبرم بود
پس از کشاکش افزون زحد گشایش کار | بدست میر امیران امیر افخم بود
زدو زخم بدر آورد و در بهشت افکند | بهشت آنجا باشد که شخص خرم بود
بحضرتش همه غمها مرا برفت ازیاد | که لطف او بجراحات قلب مرهم بود
بزرگوار امیری که پیش همت او | قصیر ماندی اگر نه سپهر سلم بود
هزار عقدهٔ محکم بدست او بگشود | نماند مشکلی او را که عزم محکم بود
همواره رنج برد بهر راحت دل خلق | ازین طریق توان فخر نسل آدم بود
ز خود نمائی تنها بزرك نتوان شد | نگشت شیر اجم آنچه نقش پرچم بود
ز شرم نام سخا را بخود نپذرفتی | بد ورجودش اگر درحیاة حاتم بود
مرا که مدحت او آرزوست حال کسی است | که با شناه بفکر عبور ازیم بود

---

(۱) دره تازیانه است (۲) چنك مریم گیاهی است دوائي که شاخهایش بهم سر نهاده مثل چنك آدمی [۳] معلم بضم میم و سکون عین و فتح لام یعنی راه راه و خط خط.

اگر زمدحش من عاجزم شگفت مدار　　که صدچوسحبان در این مقام ابکم بود
خدای عالمش از هر بلا نگهبان باد　　که هرچه کرد ز بهر خدای عالم بود

در هنگام جلوس اعلی حضرت مظفرالدین شاه گفته

دگر تخت کیان را زینت و زیب وطراز آمد
بجسم دولت ایران روان رفته باز آمد

جهان پیر برنا شد ز اقبال شهی برنا
نهال معدلت پژمرده بد در اهتزاز آمد

عروس ملک کز غم داشت سر برزانوی عزلت
دگر ره شوی برنا دید و اندر غنج وناز آمد

برفت آن روزها کاین مملکت را داشت در ماتم
زمان عشرت و شادی بدین مملکت فراز آمد

بشارت شه پرستان دوست پرور شاه پیدا شد
حذر ای فتنه جویان خسروی دشمن گداز آمد

خداوند جهان آمد مظفر شاه دین پرور
که از دینش ظفر اندر حقیقت نز مجاز آمد

خداوندی که عدل او بلای ظلم وعدوان شد
شهنشاهی که جود او هلاک حرص و آز آمد

ظفر کانرا سلاطین با دعا خواهند از یزدان
چو وی بر تخت دولت شد بپیشش در نماز آمد

سعادت با دلي فارغ همی گردید در عالم
چو دید این فریزدانی بدین در با نیاز آمد

بگفتا بخت با اقبال زین بر اسب همت نه
که اندر خدمت این شاه وقت ترکتاز آمد

چراغ بخت این سلطان چو شد از فضل حق روشن
ز رشك او دل بد خواه در سوز و گداز آمد

طراز بخت شاهی گشت تا این خسرو عادل
تن ظلم و ستم لاغر تر از تار طراز آمد

چو کبکان سر ببرف اندر کند ظلم و ستم زین پس
چو اندر ساعد ملك این همایون شاهباز آمد

ببايد سر بجيب فكرت اندر برد شاهان را
که شاهنشاه ایران خسروی گردن فراز آمد

چنان عشقی است این شه را بعدل و داد کز عشقش
فسانه همچو شاه غزنه در عشق ایاز آمد

بایران در رسید از مقدم این شاه آن دولت
که از ختم رسل بر مردم ملك حجاز آمد

چو بر کوبید دولت نوبت شاهی بدرگاهش
نوای خلد الله ملکه را لحن ساز آمد

بدین در سجده فرض آمد خلایق را که این درگه
دري باشد که از رحمت بسوي خلق باز آمد

چو دست آز منداں بهر سیر جشن این شاهی
هزاران گردن از گردون بدرگاهش دراز آمد

در شادی بروی خلق بد مسدود ایامی
جلوس شاه نو بر گاه شادی را جواز آمد

نبینی مشکلی زین پس بکار کس که رای او
برای هر چه مشکل در جهان بدچاره ساز آمد

نه تنها خسروی دارد دعای شاه و ردلب
بهر شام و سحر این ذکر و رد اهل راز آمد

در مدح امیر نظام گروسی

مرا آمد از بخت و دولت نوید
که ایام محنت بپایان رسید

هم آن شاخ صبرت بیاورد بار
هم آن اختر بختت آمد پدید

دگر بشکفد غنچهٔ طبع تو
که باد بهشتی بگیتی وزید

بجنبد ز جا اژدر خامه ات
که یکچند افسرده بر خود خزید

ز صندوق خاطر گهرهای نغز
بر آری که بر قفلش آمد کلید

جهان تازه گردید همچون بهار
گل شادمانی بهر سو دمید

نه زین پس دگر یاد آری ز غم
نه از کس ز غم نام خواهی شنید

پدید ارشد بر سپهر جلال
یکی خور که از فضل او راست شید

یکی ابر رحمت بر آمد باوج
کز او بار آرد درخت امید

بیا تا چگویم بیارید هان
بر نام او سجده تا بشنوید

که ما را دگر باره میر نظام — مهین ظل ممدود بر سر کشید
بشکرانه گوئید حق را سپاس — برش سر بخاك نیایش نهید
نهید و دهید و خورید و کشید — سر و مال جان نقل و جام نبید
پدید آمد این ملك را انتظام — سر فتنه در خاك شد نا پدید
سلیمان چو بر تخت شد آشکار — گریزد بنا چار دیو پلید
هوسهای ناپخته گردید خام — روانهای آشفته باز آرمید
نتازد دگر گرگ سوی غنم — نیارد سوي کبك شاهین پرید
زبیمش رخ خصم شد زعفران — ز نامش رخ فتنه شد شنبلید
بنامش خدا داده این خاصیت — که یارد ابا داد یزدان چخید
ز دو چیز او را نباشد درنك — و زین گونه اش کرد گار آفرید
یکی از عطا چونکه وعد آورد — دگر از غضب چون وعید آورید
ز تیغش بود چهر اسلام سرخ — ز کلکش شده روي ایران سپید
ز جودش بود کان و دریا بغم — که هرچ آن دو کشتند او بدروید
هم این سبز مزرع از و بیمناك — که مزروع او را ببخشد خوید
کجا نیکنامي است زی او دود — چنان چون سوي شه بنرمان برید
بگو با حسودش چه پیچی بخویش — خدایش بداد آنچه او را سزید
بدو داد دین و بدو داد داد — بدو داد دانش بدو داد دید
اگر عزم ممکن کند از محال — برآردبری نغز از شاخ بید
وگر حزم او پیشبندی کند — نیارد دگر چرخ بر کژ چمید
اگر داد او داشت رستم بیاد — نیارست قلب پسر را درید

کجا پرچم را یتش بر دمد ستم پیشه را زهر باید مکید
کجا منقلب کرد پشت کمان بقلب عدو تیر گوئی خلید
کجا شکل تیغش بدید او بخواب همان لحظه از بیم پشتش خمید
چنان بر کفد زهره‌اش زان منام که تلخ ایدش درد هان هر لذیذ
خداوندگارا که یزدان ترا بفضل و هنر از مهان بر گزید
مدیحت یکی بحر شد بیکران بلفظی دو از آن که داند جهید
منم قطره و ان ژرف دریا بپیش چه گویم ز سعدی ببابد شنید
یکی قطره باران ز ابري چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
مدیح ارنتانم دعا میتوان خردمند این پیشه را بر گزید
الا تا سپهر است دور از زمین الا تا سویس است دور از سوید
دلت کامران با دو بختت جوان تنت بی الم با دو روزت سعید
اگر قافیت دال کردم ببخش که این کار نی بنده کردم جدید

در مدح عماد الدوله عم ناظم

آن چیست که هر مجلس ازو یافته زیور رخساره فروزان بود و چهره منور
تا چهره و رخساره اش اینست عجب نیست هر مجلس از وگر بجهان یافته زیور
سیارهٔ روز ومه شب ورنه چرا هست چون این دو شب و روز همي ظاهر و مضمر
گر نیست ملك چیست که چونان ملکانش از سیم بود کرسی و از زر بود افسر
با کرسی مه کرسی سیمینش مقابل با افسر مهر افسر زرینش برابر
همچون من اگر شیفته عشق نه از چیست پیکر بودش لاغر و رخساره‌اش واصفر
یك شهر براو واله و خود واله و مفتون یك خلق براو عاشق و خود عاشق و مضطر
اندر شب هجر است همه مونس عاشق وندر گه بزم است همه خادم دلبر

دایم بودش صرح ممرد ز قواریر | بی معجزه و ملك سلیمان پیمبر
جانش زیکی نفخه و مرگش زیکی دم | لیکن نه چو نفخین سرافیل بمحشر
آن نفخه کزاو زنده‌شود هست مقدم | و ان نفخه کزان مرده‌شود هست مؤخر
چون سرش ببرند جمالش شود ابهی | ور سرش نبرند فروغش شود ابتر
زرین کلهش بر سر و سیمین سلبی نغز | مانند بهشتي حور آراسته زیور
چون طایر عیسی است گریزنده‌زخورشید | همچون کف موسی‌است درخشنده‌وانور
مرغی است براوعاشق چون بلبل برگل | وافسانهٔ این مرغ از آن است عجیبتر
بی باك در آتش فکند پیکر خود را | مانند سمندر نبود گر چه سمندر
عاشق بجز این مرغ شنیدستی هرگز | کاید همی از سوختنش کام میسر
اقصه چنین لعبت کز من بشنیدي | لطفی کن و در خانهٔ تارمنش آور
کوخویش همی سوزد و من‌عنبر اشهب | واواشك همی ریزد و من قند مکرر
بنشسته بشادي من و استاده بیکپاي | آن لعبت زرین که سیمین پیکر
او روشني چهرهٔ خود عرضه نماید | یعني که برخسار فرو زانم بنگر
من خجلتش افزایم و گویم که نپاید | نور تو بر رای جهاندار مظفر
فرخنده عماد دول آن که وجودش | آسایش خلق آمد و آرایش کشور
با رفعت جاه است بهر جای مسلم | با قوت راي است بهر شهر مشهر
هم ملت از و همچو دلش گشته مصفا | هم دولت ازو همچو رخش گشته منور
طفلي بد بستان کالش خرد پیر | گوئی بر چو کمانش گردون مدور
ای از دل راد تو تنك حوصلهٔ بحر | وی از کف جودتو سبك قیمت گوهر
شخص توشد آرایش دین وشرف ملك | پشت سپه و دست شهنشه سر اشکر

یاجوج شود گر بمثال خصم ملك هست — نیروي تو ستوار تر از سد سکندر
چهر ظفر و افتح ز تیغ تو مصفا — مر ز هنر و فضل بنام تو مقرر
آنروز که ازجسم یلان دشت شود کوه — و انگاه که از خون گوان بحر شود بر
جانها همه چون توسن افسار بریده — تنها همه چون کشتی بگسیخته لنگر
از نعرهٔ گردان بدرد گردهٔ ضیغم — وز نیزهٔ مردان برود ز هرهٔ اژدر
از نیزهٔ چون ماردو پیکر چو یکی تن — وزتیغ چوعقرب تن یك کس چودوپیکر
تیغ تو دران مهلکه ابریست شرر بار — تیر تو دران مهلکه مرغی است اجل پر
این یك گذرد از جگر گاو زمین وان — اندر سر گردون بدرد نیلی معجر
رخش تو پلنگی است دران بهنه غضبناك — یا همچو نهنگی است در ان لجه شناور
شیریست تو گوئی شده منزلگه خورشید — کوهی است تو گوئی شده بنگاه غضنفر
ای هر که توانا ز وجود تو توانا — وي هر چه توانگر ز عطاي تو توانگر
اول سخن است این که بدین حسن و لطافت — مداح ترا سر زده از طبع سخنور
گر تربیت از لطف تو بینند نه شگفت است — این بنده گر اینسان بودت مدحت گستر
هستي تو مرا همچو غضاري را خمود — هستي تو مرا همچو معزی را سبخر
اوصاف ترا خسروی احصا نتواند — بحر است و نپیمود کسی بحر بساغر
تا زلف دلاویز بتان بر رخ زیبا — از غالیه چوگان کند از عنبر چنبر
در چنبر فرمانت هر انکس که نپاید — چون گوی درافتد بر چوگان تو اش سر
ملك تو منظم شود و عیش مهنا — عمر تو موید شود و فیض موفر

در توصیف کوه و شکارگاه عمارت بر ناج و مدح عماد الدوله عم خود گوید

اي کوه با شکوه گران سنگ استوار　　چون شیر با صلابت وچون پیل باوقار
خائف شد از مهابت تو قلب تهمتن　　عاجز [illegible] د از مساحت تو و هم گوشیار
در دامن تو کوه دماوند آنچنانك　　اندر کنار مرضعهٔ طفل شیر خوار
بر قله تو کس نرسیده بغیر و هم　　بر پیکر تو هر چه دمیده بغیر خار
پیوسته ابر در کمرت همچو منطقه　　همواره شمس برزبرت همچوگوشوار
ابري که بر تو بارد روید همه سمن　　سیلی که از تو خیزد زاید همه بحار
شیري که در تو غرد رعدش بود صدا　　کبکی که در تو چرد بازش بود شکار
شاخی که در تو روید ایمن زحادثات　　صیدي که بر تو پوید فارغ ز روزگار
گر تاج بهر سر بود از چه گرفتهٔ　　بر تاج را که تاج جهان است بر کنار
ورچرخ چارمی زچه روسا کني مدام　　ور نیستی چسان شدهٔ با بهشت یار
ازبس گل است ولاله بهارتوچون بهشت　　وزبس صفا وسبزه‌خزان تو چون بهار
گاه از زمرد آری بر گستوان ببر　　گاه از زبرجد آري تیروسنان ببار
هردم که آیدت بسر قله آفتاب　　مانی برخش و میر معظم بر آن سوار
شخص هنر جهان خردکان معدلت　　فخر اول عماد دول عم شهریار
تا بنگری هنر بهنر فرد و بی نظیر　　تا بشمري پدر بپدر شاه و تاجدار
چهرش بگاه بزم فروزنده تر ز نور　　تیغش بروز رزم گدازنده تر زنار
ای از فروغ رای تو هر رای مستعیر　　وی ما و راي جاه تو هر جاه مستعار
دادت چهار چیز خدا با چهار چیز　　کز این چهار زینت بگرفت آن چهار
با سلطنت عدالت و با بخت نیك حزم　　با گفت نرم هیبت و با خوی خوش وقار
با علم و حلم تو چو بمیزان در آورند　　کوه است چون کریوه و دریا چو جویبار

چهر تو او بخت ترا آزموده ام | آنراست مهر بنده و این راستاره یار
آنرا که جان بزنهار آید ز دور چرخ | بر درگه تو بایدش آمد بزینهار
امروز در بسیط زمین جز بخدمتت | از هر مزیتی نتوان کرد افتخار
تا سایهٔ مبارکت از ما بگشت دور | دور از تو بود روز بما همچو شام تار
درچشم ماچوخار بدی وردرنك رنك | درکام ماشرنك بدی شهد خوشگوار
باداز ما سپاس بیزدان که اینچنین | برهاند مان ز دردروا نگاه انتظار
و زگرد موکب تو بشد چشم ما قریر | و ز نور طلعت تو بشد شام ما نهار
ایدون چو روز عید بود تهنیت سرا | هرکس که یار خویش ببیند برهگذار
وین چاکرتو خسروی ازشوق همچوروز | شاعرشداست ومدح سرای تورروزبار (۱)
تا هست مهر را بچهارم سما مسیر | تا هست ماه را بنخستین فلك مدار
عمر تو باد باقي و عز تو بر فزون | جاه تو باد عالی و ملك تو بر قرار
احباب تو ز دولت تو جفت عز و ناز | اعدای تو ز رتبت تو یار عیب و عار

در تاسف ازبی قدری دیبای خسروی تالیف خود بامیرالشعرا نگاشته در سنه ۱۳۲۳ ه. ق.

اي بسا گوهر که باشد تاج شاهانرا بکار
چون خریداري ندارد سنك ازو به چندبار

ای بسا گنجی که آکند از خراج ملکتی
چونکه پنهان ماند آمد لاجرم بنگاه مار

سال چند از تار و پود عمر خود میکاستم
تا که دیبائی بر آوردم ز فضلش پود و تار

(۱) شاعر شد است و مدح سرایت بروز بار

از گهر های کنوز خسروان ملك نظم
گشته آن دیبا مرصع همچو فرش نو بهار

رنك و بیرنگی در آن از صنع استادان که چشم
خیره گردد اندران چون بیند آن نقش و نگار

چونکه در بازار اهل این زمان نامد رواج
ماند همچون ژنده نزد اغنیا بیقدر و خوار

اندرونش بنگه موران شده چون کهنه گور
و ز برونش عنکبوتان آشیان را بسته تار

برسر این نغز دیبا سال بیش از ده گذشت
کانچه آمد سال نو گفتم دریغ از سال پار

باز از تقدیر یزدانی نباشم نا امید
بو که پیش آید زمانی کاین نهال آید ببار

میوهٔ از آن نهد چون اهل ذوقی در دهان
از جوانمردی کند بر روح من رحمت نثار

یا امیری را بر آن افتد نظر گوید بوجد
وه که آن بنیاد (۱) من گشته بنائی استوار

گر پسند اوفتد از نا رواجیها چه باك
روزی آخر زر بکار آید چو بد کامل عیار

ای شهان ملك دانش را ببیانت تاج بخش
وی مهان شهر بینش را دمت آموزگار

[۱] دیبای خسروی را به تشریق مرحوم ادیب الممالك شروع کرده است

خسروانی دیبه ام کمز نام تو دارد طراز
طعنه بر دیبای چینی میزند زین افتخار

گر پسند افتد بر آن دانش مشکل پسند
نیستم زان رنجها در پیش نفسم شرمسار

کی شود کمز همت مردان در آید زیر طبع
تا که همچون صیت فضل تو بگیرد انتشار

در ستایش اتابك اعظم و تهنیت لقب او

پادشاهان را ز دستوري امین نبود گزیر
ملك را رونق نباشد جز بتدبیر و زیر

صاحب رائی رزین وعزم وخرم ودین وداد
دوربین و خیر خواه و نرم گوي و دستگیر

ملك زینت گیرد و دولت قوام و شاه نام
چون وزیری صادق کافی بود او را مشیر

گر وزیري داهی و دانا ندارد پیش تخت
هیچگه سلطان نیارد خفت فارغ بر سریر

چونکه خواهد داد گرشاهی زشاهان سرفراز
بخشد او را صدر و دستوری بدانش بی نظیر

کانچه بیند نقص دولت دور دارد از حواس
و انچه یابد نفع ملت ثبت سازد بر ضمیر

خائنان را خوار سازد خادمان را شاد خوار
ظالمان را منتقم باشد بمظلومان مجیر

ملك را آباد خواهد بشکند پشت بدع
گنج را توفیر جوید باز پرسد از نقیر

ناصر الدین شاه ماضی آنکه چشمش را خدای
در جنان سازد ز دید ار امامانش قریر

کرد چون خاصان خود در اسال پنجه اختیار
با دل و رائی که بد ازراز این گیتی خبیر

بر کشید از این میان میری مهین در صدر ملك
طاعتش را کرد واجب بر صغیر و بر کبیر

ملك از و آباد شد دولت قوي ملت غزیر
ظلم از و بر باد شد حق بر ملا نعمت غزیر

صدر اعظم خواجهٔ عادل علی اصغر که هست
چرخ پیشش دست و پا بسته چو فلان صغیر

بحر دانش فلك معني کوه عزت کان جود
روح قدسی را مشار و عقل کلی را مشیر

واقف از راز دول چونانکه گوئی روز و شب
از شهان آید با خبار نهان سویش سفیر

نام او مشهور تر اندر دول از بیسمارك
مرد از دانش شود مشهور واز نکهت عبیر

چونکه بر تخت پدر سلطان مظفر کرد جای
خسرو عادل شهان را تاج و ملت را ظهیر

زآن کفایتها که ازآن صدر کافی دیده بود
در نظام ملك و منع مفسد و دفع شریر

خواست تا اندر خور خدمت فزاید جاه او
داد اورا خلعتی تن پوش و درقیمت خطیر

فرخا صدر معظم حبذا جاه بلند
مرحبا قدر موفر خرما نام شهیر

وهم اگر خواهد مساحت پایهٔ این جاه را
با همه جلدی که دارد باز ماند از مسیر

وین شگفتي نیست بنگر تا نظام‌الملك را
چون پدرخواندي ملکشه اجرخدمتهای دیر

چون زطاعت مردرا یزدان کند مانندخود
نی عجب کزطاعت سلطان رسد اینجا وزیر

اي مهین صدر اتابك اي خداوند صدور
ای امین پادشه اي ملك دانش را امیر

آنچه با ایران زمین مشاطهٔ صنع تو کرد
می نیارد کرد با بستان و باغ ابر مطیر

ابرودریا گرببخشند آنچه بخشد دست تو
نگذرد چندی که باز آیند چون داعی فقیر

صاحب عباد گر بودي بدوران تو داشت
فخرها از آنکه بنشیند ببیشت چون دبیر

مایهٔ فضل ترا از این و آن نتوان قیاس
بحر را هرگز نشاید جست مقیاس ازغدیر

روزگار توبهار فضل وجود و ایمني است
این بهار فر خجسته تا آبد باد انضیر

نی عجب گر باز دانی راز دلها از نظر
راز مرغان را بدانی چون سلیمان از صفیر

عقل را در بحر اوصاف توراه عبره نیست
این رهی را بین که خواهدعبرهازآن خیرخیر

درمدیحت خسروي خواهدتیمن ورنه هست
جامهٔ الفاظ بر بالاي اوصافت قصیر

فضل مدح تو کند مرد ثنا گورا وجیه
گرچه نشناسد بدانش معنی شعر ازشعیر

بیتی اندر مدحت تو گر فرزدق داشتی
جرئت پاسخ نکردی از هجای او جریر

باد میمون و مبارك بر تو تشریف ملك
آن همایون جبهٔ گوهر نگار دلپذیر

تاز نور ماه باشد جز رومد اندر بحار
تا ز نور مهر گیرد روشني بدر منیر

نازش دست صدارت باد زان دستور راد
مهر سلطانش معین وعون یزدانش نصیر

﴿ در شکایت ﴾

خوارم نمود این فلك مرد خوار | خوش کرده طبع او که بود مرد خوار
هر خوش که داشتم بدل آمد برنج | هر گل که کاشتم ثمر آورد خار
کوشش کند همیاره بکینم سپهر | گوئی بغیر اینش ندادند کار
چل سال کین بجست ز من خیره خیر | من در بر جفاش بدم برد بار
نز جور او بگفتم بامیر شهر | نه داد از و ببردم زی شهریار
هر چه بکوفت کوس نگشتم ستوه | هر چه بزد دبوس نجستم فرار
دانی چه است بر کین ز من | با اهل دانش اینش باشد مدار
خون خوردم و نخوردم نان خسان | جان کندم و نکندم لبس فخار
بر نفس خویش بودم فرمانروا | در پیش عقل بودم فرمان گذار
هرچ استوار بست جهانم بغم | بودم چو کوه پیش بلا استوار
چون خاك خفته بودم آسوده تن | چون بادمی نگشتم اسیمه سار
راهی دگر بجست به آزار من | دارد حیل بسی فلك فتنه بار
کردم دچار وام که هر صبح و شام | از روي وام خواه شوم شرمسار
همی جو هم دین نبا شد بلی | گفته است این علی شه دلدل سوار
آن دل که هیچ گاه نبوداست شاد | آن دان که شد بسود خوري وام دار
الحق بپیش چرخ فکندم سپر | خواهم گریختن اینك از کار زار
درد او خسر تا که نهاداست کس | تا در پناه او طلبم زینهار

این خواجکان که بینی با دار و برد ترسند نیز چون من از روزگار
کو آنکه بر فلك بودش امر و نهی تا داد من بخواهد زین نا بکار

« لغز باسم و افور »

چیست آن جسم پر ز نقش و نگار مار اندام و اژدها کردار
سرش از سنك و پیکرش از چوب شربتش از باد و طعمه اش از نار
آتش افروز چون دم حداد ظلمت اندوز چون دل فجار
همچو زهاد خشك خشك اندام بسته بر سر یکی گران دستار
بر او همچو عاشقان نژند سر او همچو گنبد دوار
ظاهرش چون روان مؤمن پاك باطنش چون دل منافق تار
مبتلای بلای صحبت او اهل ایران و هند و چین وتتار
نقل هر مجلس است در دل روز شمع هر محفل است در شب تار
چون گلش میبرند دست بدست تا که بر دیده میخلندش خار
هر دمش چون نفیر بر گیرند بد منداند را وچو بوق شکار
در نیاید بنغمه تا نشود جفت با مرغی آتشین منقار
طالبانش کنند حبس نفس چون بر ارد صفیر صوفی وار
صوت زشتش بگوش یارانش خوشتر از نغمه های موسیقار
گرش افیون دهند یك مثقال ورش افزون دهند از خروار
در نیارد بحال او تو فیر کس بدینسان ندیده افیون خوار
قاطع خواب وخورد وشهوت و نسل باعث اشك و آه و چرت و خمار
سینه از همدمیش مخزن درد شکم از مونسیش جای بخار

تیره زو چهره های چون اختر　　زرد از و روبهای چون گلنار

زود باشد چو صور اسرافیل　　که بر آرد ز جان خلق دمار

هر که با او قرین شود گوید　　زینهار از قرین بد زنهار

در هنگام ورود حسنعلیخان امیر نظام
بکرمانشاهان گوید

سخن نویسم از ین پس بزرکه مدح امیر
بفعل در مس شعر من است چون اکسیر

نخست شخص جهان خرد امیر نظام
که با نظام کند عالمی بیك تدبیر

سر صدور جهان آنکه صاحب عباد
بخود ببالد اگر باویش کنند نظیر

جهان فضل و کفایت که خامه هنرش
دو رویه ملك جهان را نموده یر ز صریر

مجسم آید نقش خرد بحس بصر
نتایج قلمش را اگر کنی تصویر

جهان بگشته و بگذشته بر بدو نیکش
هر انچه دیده نکوتر نموده نقش ضمیر

بپیش بینی داند که پلیتیك دول
هزار سال از ین پس چه میکند تاثیر

کند بنان پی ترقیم چون بکلك سوار
فتد ز خجلت خطش ز دست خامهٔ تیر

گر ابن مقله بدی زنده فخرها کردي
که پیش او بنشیند برسم نیم دبیر

هزار لفظ بداند بجاي یك معني
ز یاك قضیه تواند نمود صد تعبیر

هوس تو گوئی در او نیافریده خداي
و گرش هست خرد را بدان نموده امیر

فریب و زرق بدرگاه او ندارد رناك
نبهره را ز سره بر کشد چو موز خمیر

مآثرش بزبانهاست تا بود گیتي
بلی اثر چو ز دانا بود بپاید دیر

لواي شهرت ایران بچرخ شقه گشود
چو این امیر بپاریس شد ز پارس سفیر

ز سعی او چه فواید که گشت عاید خلق
چو شد وزیر فواید ز شاه عالمگیر

و زان پسش که بلشکر نمود شه سالار
پدید گشت که سیف و قلم بدوست کبیر

شنیدهٔ که بتبریز و هم توابع آن
که بد عروس نظامش بچنگ فتنه اسیر

چه کرد شحنهٔ تدبیر این امیر بزرك
که تا زمانه بود میفزایدش توفیر

نه بی مناسبتش شاه خوانـد امیر نظام
که منتظم نشود آنچه رانه اوست مشیر

بـدور دادش نامی نـهانـده از بیـداد
گر بمانده نیـاید بـو هم بی تفسیر

زخوان جودش روزی خورد فقیر و غنی
ز فیض دستش گشته غني صغیر و کبیر

برایگـان اگرش گنج شایگـان ببرند
نیرزدش بر همت بقـدر نیم شعیر

هزار شکرکه از این سخن شناس بزرك
سخنوران را گردیـد چشم تیره قریر

سزد که تا زد سلطان ما بجمله شهان
که داده یزدان او را چنین بزرگ وزیر

اگر بخلق کند جلوه اختر و زرا
دران میانه بود اخترش چو مهر منیر

بگوي ملك جهان را جوانی از سرگیر
که این وزیرت سایس شده بفکرت پیر

بویژه مملکت قرمسین که شاه جهان
چو دید گشته خرابش ز باطل و تذویر

زمام نیك و بدش را بدین وزیر سپرد
که با دقایق اندیشه اش کند تعمیر

ایا همای سعادت که سایهٔ عدلت
فتاد بر سر هر شهر شد بدهر شهیر

منت چه مدح سرایم که جامهٔ الفاظ
بود بجامهٔ معنای مدحت تو قصیر

گزاف گفتن اگر چند پیشهٔ شعر است
مرا بمدح تو از راستی نمانده گزیر

سخن بصدق کنم یك جهان گواه منند
محامد تو نگنجد بحیز تحریر

ستایش تو نه درخورد طبع خسروی است
مگر مؤید گردد ز کردگار قدیر

همیشه تا که بود مهر مرکز عالم
دگر کواکب برگرد آن کنند مسیر

برای روشن تو باد مرجع افکار
چنانکه مرجع کار جهان بود تقدیر

در جواب قصیدهٔ رحمت که از عشق شکایت و تذمیمی کرده بود

هیچ دانی چه میکند تکرار   اوستاد جنون بمنبر دار
همه اوصاف عشق میگوید   به بیانی مجرد از گفتار
گوش کو گوش تا که بنیوشد   وصف آن شاه واحد قهار
همه بر راه عشق میپویند   چرخ دوار و کوکب سیار

همه تسبیح عشق میگویند مرغ شبخوان و بلبل اسحار
عشق پاك آن ظهور معشوق است که کهی عاشق است وگه دلدار
ور نه کفر است تا که گوئی من ور نه شرك است تا که جوئی یار
مي و جام ارد و آیدت بنظر مستیت نیست بی صداع خمار
مست پندار کی کند ادراك محو موهوم چون کند ابصار
که می عشق را چه رنك وچه بوست جامهٔ عشق را چه پود و چه تار
رنك بی رنك را تواند دید هر که آمد سیاه روبند و دار
بوي بی بوي را تواند یافت آنکه مزکوم نیست از پندار
جامهٔ نیستی است خلعت آن که بدل کرده خرقه با زنار
علم کز عشق می نشد حاصل (۱) جهل از ان علم به بود صد بار
علم او علم علم الا سماست فعل او فعل جاعل الانوار
گنج پنهان چو شد خرابه نشین عشق بروی بخفت اژ در وار
تو که بر جامه دست میپیچی سوی این اژدها مرو زنهار
ایکه داری بخانه لات و منات رو مدد جوز حیدر کرار
که بجز دست او نپردازد کعبهٔ قلب را ازین اقذار
تا نماید ندا منادي عشق لیس فی الدار غیره دیار
تو که با عشق نیست جانت جفت از چه زین گفتگو نداري عار
راستی را شعار کن ور نه بشعیری نیرزدت اشعار
مدح رحمت بگو اگر خواهی قدسیان رحمتت کنند نثار

---

[۱] علم کز عشق نبست گفته حکیم

زین سخن گشت طالع از طبعم — مطلعی همچو ماه در شب تار

آفرین بر جهان مجد و وقار — سر احرار و قبلهٔ اخیار

رحمت آن گنج علم را گنجور — رحمت آن کاخ فضل را معمار

در رحمت بروی ما بگشود — تا گشود اندرین دیار او بار

کرد فرش بدین دیار همان — که کند نو بهار با گلزار

عنصر او ز رحمت است عجین — نام نیکش بدان کند اشعار

در جهان فضایل آن قطب است — که هنر را بگرد اوست مدار

نور با قلب اوست هم آغوش — صدق با قول اوست هم سنگار

بدو کوچك چنان شد است بزرك — که برشگنند از و صغار و کبار

نطق او فضل را مهین شارح — فعل او عقل را بهین معیار

کلك اوقاف عقل را عنقاست — نظم ملکش نهفته در منقار

میر کار رسائلش نسپرد — تا ندیدش گزیده در این کار

خود تو گوئی هزار دستانست — که بچندین لغت کند گفتار

اوستاد است در فنون سخن — گر چه خود شعر را نکرده شعار

طبع او را محیط شاید گفت — گر ندارد محیط قعر و کنار

چشمهٔ زندگیش میگفتم — گر نه او را بظلمت است قرار

اندر آنجا که او سخن گوید — دیگرانند نقش بر دیوار

در بر همتش بود آسان — هر چه بر یك جهان بود دشوار

بعد بخشش نمینهد منت — قبل خواهش همی کند ایثار

در فضاي و هواى همت او — عقل دانا و فکرت هشیار

این یکی طایری شکسته جناح و اندگر بختئی گسسته مهار
ای سخن گستری که درگه نظم چرخ آرد قوافیت بقطار
سخنت هدیه آرم و دانم که برم قطرهٔ بدریا بار
در بر موج قلزم و عمان کس شمر را نیاورد بشمار
تا جهان است در جهان میباش همه سالت بدیعتر از پار

در صفت باغ کبوده و مدح حاجي آقا مجتهد بانی آن

هر که را میل نشاط است ببایدش گذر
زی کبوده که بخوبي است درین ملك سمر

اندران روح فزا باغ نخستین بینی
همچو آیینهٔ مصقول یکی ژرف شمر

چشم ازان خیره شود بسکه بود صاف وصقیل
عقل از ان تیره شود بسکه بود پهناور

گرد بر گردش بسته رده چون صف سپاه
کشن و پر سایه در ختانی زیبا منظر

سایهٔ بید در آن آینه گون آب سپید
همچو باغی است که رسته ز جهاني دیگر

هم باول نظر از شخص برد هوش و خرد
تا که غم راه نیابد بد رونش ز فکر

چون از آن مرتبه بگذشتي و رفتي بفرود
همچنانست که از پستي آئی بزبر
عالمی بيني دلخواه تر و خوشتر از آن
که درآن مرتبه ديدي نه درآن شور ونه شر

مست گردي و ندانی که شبستی یا روز
باز نشناسی از وجد کله را از سر
همچنين هفت درج ميروي و ميبيني
راحت روح از آن درج نخستين خوشتر

خودتوگوئی که رود روح بمعراج فراز
وين نه قولی است که قائل شود از آن کافر
هست يك اسم زاسماء خداوند لطيف
هر کجا هست لطافت هم از آنست اثر

چونکه روح تو بوجد آمد وگرديد لطيف
بی گمان عکس پذيرد زجمال داور (۱)
هر کجا راحت روحاست بود جاي فتوح
وين سخن هست پراكنده در آثار و سير

خود بهر مرتبه بر مصطبه اش حوضی نغز
که حکايت کند از لطف ز حوض کوثر
وز ميانش سوی گردون بجهد شاخی زاب
که ببالا و زقطر است چو سرو کشمر

---

(۱) بی گمان عکس گرفتهٔ است زنام داور

خود تو پنداري كه در اين كرهٔ آب و هوا
هست اين سيمين فواره بجاي محور

يا بتسنيم پى شستن سر حوري چند
زلف بگسسته و آويخته تا پيش كمر

چون بدان تا بد خورشيد تو گوئی رسته است
آتش از آب و بر افشانده باطراف شرر

يا كه پندارد بيننده كه بر سطح بلور
جاى باران زفلك بارد پيوسته درر

وندر اطراف شمر باغى چون باغ بهشت
اندر آن هرچه كني آرزو از ميوهٔ تر

زير آن باغ يكى دشت فراخى كه بر ش
مينمايد چو يكى وادي چرخ اخضر

هرطرف مرغي بر شاخى فرياد كنان
مدح سالار شريعت بنمايند از بر

حامى شرع نبي ماحى اضلال و بدع
صاحب علم وعمل كان كرم بحر هنر

اصل تقوى و ورع حجت اسلام كه هست
خلق درسايه اش آسوده زهر ظلم و ضرر

رغبت خلق بدرگاهش افزونتر از آنك
حاجيان راست گه طوف بتقبيل حجر

سفره گسترده پی خوردن هر دشمن و دوست
نکند پرسش خوالیگرش از شخص و نفر

ندهد وعده و گر داد محال است که باز
حاجت افتد که از و خواهی یکبار دگر

هر چه گوید همه از بهر خدا گوید از ان
هست گفتارش را در دل هر قوم اثر

آنچه از بهر خدا باشد آن مقبول است
ور نه ضرب المثل خلق بود عدل عمر

با همه جا و جلالت چونکو باز رسی
ورع سلمان بنماید و صدق بوذر

در بر رای منیرش همه روشن باشد
آنچه بر صفحه ایجاد رقم شد ز قدر

در بر علمش هر علمی پست است چو جهل
درگه جودش هر روئی زرد است چو زر

لب شرع است از و خندان چون گل ز بهار
رخ دین است از و روشن چون ماه زخور

ای خداوند خدا ترس که در هر دو جهان
در بر بار خدا عزي داري او فر

آنچه در مدح تو گفتم نبود لایق تو
فهم این بنده از بن بیش نباشد در خور

نکته نیست که پوشیده بود در نظرت
خواه در علم عمل باشد یا علم نظر
فی‌المثل موی بفکرت بنمائی بدو نیم
آنچنانیکه کند اره بدونیم شجر
تانیاکان توکردند درین ملك وطن
لشگر ظلم و بدع بست از آن بار سفر
من دعای تو کنم ور نکنم مسئولم
زانکه کاری است که بخشد بهمه خلق ثمر
تارخ باغ بود خندان از باد بهار
تا شب تار شود روشن از چهر قمر
روی اعدای تو بادا چو کبوده بشتا
قلب احباب تو بادا چو شمرگاه سحر
تکیه گاه تو بود تابابد مسند شرع (۱)
زنده‌ما باد زتو سیرت اجداد و پدر



﴿ در ستایش حسام‌الملك درجشن عقد دختر پادشاه ﴾
برای پسرش

ای بجاه تو چرخ برده نماز — وی زنام تو دیده ملك طراز
ای پدر بر پدر امیر و بزرك — وی نیا بر نیا فقیر نواز
هم زبیم تو زرد چهر ستم — هم زجود تو کور دیدهٔ آز



[۱) تکیه گاه تو بود تا باید شرع رسول

صیت جودت چنان رسیده بلند | که شده طاس چرخ پر آواز
باز تا کرده باز عدلت بال | رم ز گنجشك میکند شهباز
گر کسی را بهالی از ره داد | هم نوازیش خوشتر از آغاز
عود را از پی نواختن است | که دهد گوشمال بر بط ساز
شه نخواندت عبث حسام الملك | تا ندیدت حسام سر انداز (۱)
چونکه دیدت بکار ملت و ملك | نیست از مهتران کسی انباز
دخت خود را بنام پور تو کرد | ساختت از جهانیان ممتاز
آنچه ممکن بدي بداد ترا | از بلندي جاه وعدت ساز
زین شعف در طرب بگوش و بنوش | زین شرف بر جهان ببال و بناز
اندرین جشن گنجها بفشان | و ندرین عیش رنجها بگداز
چشم بر ماه روي ساقي نه | دست بر آفتاب ساغر یاز
من ندیدم چنین همایون سور | که از و دور دیدهٔ غماز
پی دیدار این شگرف بساط | چرخ دیدم فتاده در تك و تاز
با خود آورده چند خنیاگر | همه بربط نو از والحان ساز
زهره در پیش پاش وچنك بچنك | ایستاده بدر بعجز و نیاز
بار خواهد ز حاجبان سرای | حاجبش هی زند که نیست جواز
مطربان در حضور میر عراق | شور بر پا نموده از شهناز
پنج گاه است تا نرفته بخواب | چشم را مشگر سه گاه نواز
در سرورند شهری از این سور | بخور و خو ایشان نهانده نیاز

(۱) تا ندیدت حسام خصم انداز

کس نمانده درین بزرك بلد کز عطائی نگشته سر افراز
خانهٔ مفلسان ز خلعت میر پر ز دیبا چو دکهٔ بزاز
نام غم اندرین دیار نهشت فیض این شادی محن پرداز
کرد منع نزول رنج و بلا زین بلد صنع مرد آتشباز
چون شهابی که دفع دیو کند از فلك سوزدش پر پرواز
شد بساط زمین چو سطح فلك بحقیقت ز اختران مجاز
شب چه روز آمده ز بسکه چراغ شد بر افروخته بشیب و فراز
مه ز خجلت نهفت روي ز خلق دید چون کس بدو نبیند باز
پنج شب ده هزار خلق که دید که بیك خوان خورند نان دمساز
آنچنان شد که در ضیافت میر نگشود است دکهٔ یك خباز
من سخن مختصر کنم که ادب گویدم مقتضی بود ایجاز
ور نه در مدح میر هست مرا خامهٔ نغز کار و سحر طراز
خسروي این صفت ز شمع آموخت سخن کوته و زبان دراز
عقد گوهر نداشتم که کنم اندرین بزم عقد پاي انداز
بر گشودم ز گنج خاطر در در فشاندم از آن برسم نیاز
تا عروس ختن ز مهد سپهر صبحدم سر بر آورد با ناز
نور چشم تو صهر شاهنشاه هر سحر گاه آیدت بنماز
تا ابد بسته باد این پیوند که بدست فتن نگردد باز

در ایامی که در محبس روسها بود بنظم آورده

در این محبس تنك پر خار و خس مرا مونسی نیست جز کیك و بس

چه مونس یکی دشمن جان گزای | که جز خوردن خون ندارد هوس
بخونم چنان تشنه است ان ندیم | که شیری گرسنه بخون فرس
کجا میش با گرگ شد هم کنام | کجا باز با کبك بد هم قفس
من ازاو هراسان چو آهو زسك | وي از من گریزان چو دزد از عسس
سراپاي من گشته جولا نگهش | دوان او زپیش است وچنگم زپس
تنم گشته از ناخنم پر شیار | در آن آبله همچو تخم عدس
نمانده رگی در تنم جز که او | بخرطوم خویشش نموده است مس
تو گوئی پزشك است ومن محتضر | تجسس کند حال من ازمجس (۱)
مرا جامه دیگر نمازی نماند | زبس کرده ازخونم آنرا نجس
لباسی اگر داشتم من سپید | کنون باقلمکار شد ملتبس (۲)
اگر شیر نر خوانمش نی شگفت | بدینسان که گشتم ازو مفترس
نمی یابم آبی که روبه صفت | شوم بهر دفعش در آن مرتمس (۳)
گریزم گهی از وي اندر جوال | وی اندر کمینم چو شیر مگس (٤)
برآرم چو سر باز تا زد بمن | نماند که فارغ زنم یك نفس
ز بس روز و شب باویم در نبرد | ندارم بخواب و بخور دسترس
چو یکتن بچنك افتدم زان گروه | باتش در اندازمش همچو خس
یکی چون رود صد تن آید بکار | چنین قوم پرکین ندیده است کس

---

۱ مجس بفتح میم کنایت است از نبض ۲ ملتبس از التباس است بمعنی اشتباه
۳ مرتمس از ارتماس است یعنی غوطه خوردن در آب ٤ شیر مگس
یعني اسدالذباب

همه شب چو اشتر بزانو روم / فغانم بگردون رود چون جرس
زبون گشتم ازدست این دشمنان / توای دادگر شه بفر یاد رس
از آن در خوربندی ای خسروی / که میبود آزادیت ملتمس
کدامین ثمر در نظر داشتی / که اندر دلت کاشتی این تبس(۱)
در توبه باز است رو توبه کن / که این آرزو نایدت زین سپس
فاستغفر الله مما مضی / و تبت الی الله مما هجس

در ذم دنیا گوید

این دود ری بار گاه و قبه میناش / قدر نباشد بپیش مردم بیناش
هر که بیفکند رخت در آن امروز / کوچ نمودن بباید از آن فرداش
منزل یك روزه جای عیش نباشد / ویژه که زهراست جای باده بمیناش
گیتی فرتوت را بچشم خردبین / چند ببینی بچشم شهوت بر ناش
غازه اش از خون شویهای جوان است / عشق چه بازی بخیره با رخ حمراش
خلعت خود را بزهر ساخته آهار / ها نفریبی بدان بطانهٔ دیباش
او همه زشتی خویش با تو دهد عرض / حرص ترا بسته چشم ودانی زیباش
آزش اگر نیستی نخوردی نشتر / طفل که حجام میفریفت بحلواش
من بچهل سال عشوه اش بخریدم / تا که بدیدم که خار باشد خرماش
نعمت او نقمت است وراحت او رنج / عزت او ذلت است و آلام آلاش
داد مرا جاه و مال و جامه وخانه / فر جوانی و عیشهای مهناش
نیك چو آلوده کرد و داد غرورم / هر چه بدل بدنهان نهاد بصحراش

۱ تبس شاخه هائی است که تازه از ریشه میروید

آنچه مرا داده بود وراحت جان بود مایهٔ آزار گشت مقطع و مبداش

پیري و تنکی بهم در آمدم از در بردند آن خوشیم که بود بیغماش

ماند تن ناتوان میان دو دشمن بگرفت این ازسرود گریك از پاش

رفت ز تن زور وازروان و بصر نور بست بگلزار عیش راه تماشاش

سی و دو گوهر که بود مایهٔ عیشم پیری بر دو شبه بیامد بر جاش

عزت و جاهی که بود عشرت بربود وام بدل شد ازان وطعن احباش (۱)

پیری بس سهل ترکه عمت طابت سخت بود وام ووام خواه وتقاضاش

یارب کن رحمتی بمنزلت آنك بردي تا عرش خود بلیلهٔ اسراش

خسروی ارمجرم است وهست سزاوار بخش بدان شه که فرض گشته تولاش

شاهی کنز تو گرفت جای پیمبر روزي کاندر غدیر داشت ببالاش

گفت که‌اي مؤمنین یثرب وبطحی هر که منم مولیش علی شد مولاش

یارب با یاورش تو یاري فرما و انکه نشد یاراو توکم کن یاراش

هر چه پیمبر بگفت کرد فراموش هر که زره برد این جهان فریباش

از حسد و آز و حب جاه وریاست هرکه بدش بهره پشت کرد بقرباش

غیر تني چند از خواص که بودند فارغ از مهر این جهان و تمناش

احمد بد با خبر از آنچه رود لیك بد ز بی آزمون خلق سخنهاش

یارب ما را از چنك دیو تو برهان ور نه بشر عاجز است در براغواش

در مدح امیر نظام

مه من که بد ماه گردون غلامش شهی را زده سکه خوبان بنامش

(۱] وام بدل شد ازان و طعنهٔ اوباش

ن معجز موسوي از جبينش　　نهان معجز عيسوي در كلامش

تار آهوی تر از نگاهش　　سبکسار کبك دری با خرامش

ماه نو پیش جفت هلالش　　سیه چهر خور نزد ماه تمامش

بمل جانفزا العل رطبش　　مخمر ز گل دلربا سیم خامش

بشامی سیه صبح صادق　　مکرم تر از صبح نوروز شامش

د عشاق او را کمانها　　که آلوده با خون دلها سهامش

دي از پای چون اشکبوسش　　اگر روی با رو شدی پور سامش

ی کو را گذر بود قومی　　گرفتار رفتی ز خلف و امامش

اگر بود او را گذاری　　سر حوریان بسته گشتی بدامش

ش بودم پی دیدن مه　　که دیدم بناگاه بر طرف بامش

بنشناختم از نزاری　　ز ماه نو آن چهر بیضا غلامش

وانش شده ز عفرانی　　ز بس کرده رنجور ماه صیامش

از روزه گشته چو نالی　　نهالی که بدر شك طوبی قوامش

ك ساقامت نای سانش　　شده برد گون چهرهٔ ورد فامش

آذر شد از دیدن او　　نیارستم ازغصه کردن سلامش

همی تا که از گریهٔ من　　بشد نرم آن قلب همچون رخامش

ش پس بصد حیلت وفن　　سوي حجره بر صدر کردم مقامش

مش دست و جرئت نکردم　　که بوسم رخش را ز بیم ملامش

باده و رود و نردش　　مگر در طرب آرم از یك کدامش

دم البته با لهو میلی　　نجنبید خاطر بشرب مدامش

غزلها بخواندم ز گفار خاصش — سمرها بگفتم ز احوال عامش
بسی بذله گفتم همه نغز و دلکش — نکردند آن جملگی شاد کامش
نه بگشود چینی که بد بر جبینش — نه بز دود ضعفی که بد در کلامش
چو بیچاره گشتم دلم گشت ملهم — که برخوان مدیحی ز صدر والا نامش
بخواندم برو چامهٔ جزل و شیوا — که عنوان بد از نام میر نظامش
چو بشنید آن نام فرخ بپاشد — رکوعی نمود از پی احترامش
بخندید و گفتا زهی میر والا — که دلهای مرده کند زنده نامش
گمانم که از یمن آن زنده گردد — بخوانی اگر بر رمیم العظامش
کنونم بده می که هر کو بنوشد — نه با یادان میر باد احرامش
خداوند میران و احرار گیتی — که پر گشته این گیتی از احتشامش
بود کوري آز از نوك کلکش — بد انسان که نیروی ملك ازحسامش
کند فتح حصنی حصین از پیامی — کند کار تیغ مهند پیامش
نجنبند در بیشه شیران ز بیمش — نجنبیده برنده تیغ از نیامش
هنر توسني بود بس تند و سرکش — نمودند درزیر این صدر رامش
جهان بار طاعت نبردي کسی را — نبودي اگر در کف او زمامش
ندیده جهان همچو او میر باذل — نبینند همی تا بروز قیامش
نرفتی اگر حیف در رزق مردم — همه مال گیتی بدي خرج بامش
گر اوصاف نیکوي او بر شماري — جهان بگذرد پیشتر ز اختتامش
نبوده است راضی بآزار موری — مگر کرده ناچار شر لآمش
نترسد ز بیداد گیتی هرانکو — بزنجیر داد و یست اعتصامش

جهان را بدو روی و دردیده اورا نیرزد بشیزي جهان و حطامش
بعهدش نیارد ستم کرد گردون که ترسد ز بادافره و انتقامش
الاای جوان بخت صدري که سلطان بترفیع جاه تو هست اهتمامش
نکرد است باارض آن کش تو کردي نسیم بهاران و فیض غمامش
ز سعیت اثرها که در ملك ماندي نسازد دگر گردش شهر و عامش
ازان زر بکان گشته پنهان که ترسد سخاي کف تو دهد انصرامش
شده خسروی خاك پیشت و لیکن نصیبي نباشد زکاس الکرامش
سخنها که او گفته اندر مدیحت شمارند مردم چو قول خرامش
الا تا حجر هست رکنی ز کعبه بود سنت حاجیان استلامش
بود در گه تو مطاف خلایق رواگشته هر کس از آنجا مرامش
محب ترا صاف دولت بمینا عدوی تو دردي نکبت بجامش

در وصف کتاب طرایق الحقایق و ستایش مؤلف آن معصوم علی نایب الصدر پسر رحمتعلیشاه گوید

بهزار ره چه پوئی که یکی است راه عاشق
خط مستقیم کي شد بخطوط کج مطابق
ره نیستی بپیما که بعمر کوته آنجا
نرسی مگر بپوئی تو ز اقصر الطرایق
در و بام خانه روشن ز فروغ روي جانان
تو بخیره چند پوئی بمغارب و مشارق

بهوس همي تراشی ز وجود خویش بها
که از ان یکی بر اید بهوای تو مطابق

اگرت هواي لیلی است برو در جنون زن
که بجز خیال عذر اغلظ است فکر وامق

همه ظلمت است بالله سخنان شیخ و مفتی
بنشین و دیده بر نه بطلوع صبح صادق

چه خوري فریب کوکب که بعاریت درخشد
در دل زن و خوری جوي بذات خویش شارق

ز علوم قال جانت نبرد رهي بایقان
که نتیجه شك وظن است وگمان ازین دقایق

سیر خدای بینان طلب و نظاره میکن
که میان حق و باطل بچه سان شدند فارق

بر عقل هست رسوا ز فعال و از مقالش
اگرش هزار رنك است وفریب مردمائق (۱)

هله تا دگر سخنها همه لاغ و لغو بینی
سخنان اهل دل خوان ز طرائق الحقایق

چه طرائق الحقایق که از ان پدید آمد
نشئات بندهٔ رق و نشان عبد آبق (۲)

خوش و خرم اي قلندر بزی و بمان بگیتي
که نمیرد آنکه او راست چنین بنای فایق (۳)

[۱] مائق بمعنی احمق [۲] ابق گریز پا [۳] فایق بلند

بی گرمی روانها شوری بکار بستی
که خمودمي نیابد ز تطارق طوارق

در رحمت است این در که بخلق بر گشودي
چو مبشر آب رحمت بربیع بر حدائق

چه فراخ پهنه است این که درآن پا یدآید
هنری که بد نهفته ز سوابق و لواحق

عجبا چو روز روشن بنمودی از شعاعی
که فروغ نیست چندان بچراغ مرد سارق

نه شگفت اگر حقایق ز سبیل رحمت آید
که دلش مکان حق بود ودهان پرازحقایق

چو بدي رضاع کس را زحلیب عصمت الله
بیقین که هست معصومعلی چوشد مرا هق

نفس تو خفته گانراست نسیم صبح دوم
سخن تو رهروان راست دلیل لیل غاسق

در مدح میرزا علي اصغر خان امین السلطان

باردیگرسپه آراست خزان ازپی جنك
حشری کرد بی جنك همه زرین چنك

مردمی جمله دژ آهنك چو دیوان دژم
نیمی از روم فراهم شده نیمی از زنك

دیو سارانی اخگر فکن و باد سوار
شیر مردانی پوشیده بتن چرم پلنك

همه دریا سپر وکوه بر و دشت گذار
همه با حملهٔ شیر نر و آهنك نهنك

همه سیراب نموده دم شمشیر بزهر
همه الماس نشانده بسر تیر خدنك

چون بتازند کهین رکضتشان یك اقلیم — چون بغرند سبك غرششان صدفرسنك

زاغ این دید وبباغ آمد و برگفت خبر — بپرید از رخ خوبان چمن یکسره رنك

سرو را لرزه بر اندام بیفتاد چو بید — زرد شد چهرهٔ گلنار چو روی نارنك

سیب بشخود دورخ چند کافتاد بخون — ناررا کافت جبین ازبس سرکوفت بسنك

چون فلج گشته بهم پنجه بیفشردچنار — چون پدر گشته سمن کردجبین پرآژنك

نالهٔ یا اسفا گشت بلند از نارو (۱) — بانك واغو ثابرچرخ رسیدازتورنك(۲)

بلبل شیفته خاموش بکنجی بخزید — نوبت بانك غراب آمد و آوای کلنك

خیزای ترك و بیارای شبستان که دگر — می نهانداست ببستان وچمن جای درنك

بادهٔ چون گل سوری ببر آور که زند — طعنه ازبوی بمشك ختن ازرنك برنك(۳)

چنك بر گیر که بلبل بتو شیدا گردد — چونکه آهنك براری و بری چنك بچنك

تا که این خانه شودبه زگلستان برگوی — بیتی از مدحت دستورشه چرخ اورنك

آن وزیری که سخا گیرد از دستش نام — همچنانی که گرفته است ازودریا سنك

رادی آنجاست که او باشدومردی و هنر — ادب وفضل وکفایت هش وبیداری وهنك

عمل صدر بود عقل و حکم را معیار — سخن خواجه بود علم وادب رافرهنك

به پیامی بتواند ستدن حصنی سخت — که سپاهی نتواند بر آن رفت بجنك

گر چنین خواجهٔ کافی بدی اندر برزو — ملك ترکستان بگرفتی از پور پشنك

بنظر راز دل اهل خرد داند و کس — راز او باز نیابد کند ار صد نیرنك

شاعر از خدمت اوسیم ببرد است بمن — ز ایراز درگه اوجامه ببرد است بتنك

۱) نارو مرغی است چون بلبل ۲) تو رنك خروس دشتي است

۳) رنك یعنی خون

کس از وخشم ندیداست مگر خائن دین | وانکه خواهد ببرد مال شهنشاه برنك
ای بزرك آیت علم ایکه خردهاي مهان | مانده در عرصهٔ ادراك مقامات تولنك
آینه ملك بسی زنك دغل داشت بروي | صیقل کوشش تو برد از ان آینه زنك
حضرت ري نه بتنها که همه ملکت کی | طعنه ها میزند از خرمی امروز بکنك
کبك از میمنت داد تو همبازی باز | شیراز هیمنت باس تو همخوابهٔ رنك
هر کرامت که فرود آید از عرش بفرش | جز بدر گاه تو امروز ند آرد آهنك
خسروی را اگر از تربیتت بود نصیب | سخن خود بدر کعبه نمودي آونك
تاسوي قوس رود ماه چو رفت از عقرب | تاسوی شیر شود مهر چو شد از خرچنك
تو بمانی و جهانی ز کرامات تو شاد | دل تو شاد و حسودانت همواره دلتنك
زینت گردن والاي تو تمثال ملك | زینت گردن بد خواه تو از پالاهنك

در جواب قصیدهٔ یکی از دوستان که از علویین تفرش وسلاك بود وشکایت از تنکی کار و جفاهای روزگار داشت (۱)

خجسته طایر اقبال پیك باد شمال | رسید دوش ز کوی نگار نامه ببال
چه نامه ماحی آثار غم مفرح روح | مبدل شب هجران بروزگار وصال
چه نامه همچو نگاران خلخ و کشمیر | ز مشك سوده بسیمینه رخ زده خط و خال

۱) مطلع آن قصیده این بیت بود سرم فدای تو بادای خجسته پیك شمال بپوي جانب کرمانشهان باستعجال

نهاده و سمه و غازه بچهره و ابرو | چو هفت کرده نگاري بغنج و نازو دلال
ز شاهدان معاني تو گفتی ارتنگ است | که کلك مانی بودش مصور اشکال
شمیم وصل ز عنوان او بدی ساطع | چنانکه رایحهٔ مشك تر ز ناف غزال
نهفته زیر سطورش هزار گنج سرور | کشیده دست دبیرش زسینه خار ملال
سلیل حضرت خاتم محمد علی آنك | نمونه ایست زاجدادخودبخوي وخصال
گل ریاض رسول است آنکه زد بوسه | بنعل موزهٔ او عرش ایزد متعال
شهی که اسپر بد راز پرند انگشتش | بعرصهٔ فلك کج مدار شد دو هلال
گذشته از دو جهان این نبیرهٔ احمد | از انش داده خدا در مقام قرب مجال
دلش زفرط صفا جلوه گاه شاهد غیب | لبش زگنج ازل کشف کرده صورت حال
زخوان نعمت دینی کشید(۲)دست طمع | که نیمخورد لئیمان بدو نبود حلال
امیر ملك فصاحت سخنوری که سزد | کمال بر سر هر بیت او نویسد قال
روان عنصری وعسجدی است ریزه خورش | بفرخی چو نهد روز فضل خوان نوال
عظام انوری آرد سجود در بر او | بلوح تربتش از او کشند گر تمثال
همان غزال بود کلك سر بریدهٔ او | که جاي مشك فشاند ز نافه گنج لال
ایا سلیل ابوالقاسم احمد مرسل | که زد بخلوت لاهوت بارگاه جلال
توئی بملك سخن آن خدیو روشن رای | که آفتاب سپهرت بود بصف نعال
مبارزان معانی چو یخ فسرده شوند | چو گرم سازي در بهنه توسن اقوال
بیان تو بود آن چشمهٔ خضر که کند | روان دانش در تن بجای آب زلال
بزرگی و کرم و اصل نیك وگوهر پاك | ترا بود ز چنین منزلت بناز و ببال

---

۲) ز خوان نعمت گیتی بشست

بود چو روح ثنای تو سرّ عالم امر — که می نگنجد اندر بیان وصقع خیال

کنم ثنای ترا در خور سزای تو من — اگر توانم پیمود بحر در غربال

ز رنج خویش که درچامه کرده بودی یاد — نشاط وعیش من آمد همی ملال وکلال

خدایرا چو شدم آگه از ملالت تو — ز بند بندم بر خاست ناله‌ها چون نال

اگرت دهر بجست از جفاي دهر مموی — ورت زمانه شکست ازغم زمانه منال

تو ز آل احمدي وروشن است بر همه کس — که دهر خصم قدیم است بر محمد و آل

چوجد پاك توداد این عجوز راسه طلاق — از آن بآل ویش دشمني است این محتال

توجاي گنجي وخودگنج راست ویران جای — تو آفتابی وخوررا برهنگی است کمال

بلي نپاید با جود دست گنج جهان — بخیل دشمن جود است وجود دشمن مال

چه نیك گفت دراین معنی آن یگانه دهر — که جانش باد بجنت غریق بحر نوال

«قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر دردل عاشق نه آب در غربال»

هرانکه رخت ببنگاه قرب حضرت برد — چه جاي جامه که تن بروي است بند ووبال

چو جد خویش رضاده بکردهٔ ایزد — گرت برند بتاراج جان ومال و منال

مرادتذکرهٔ بود خویش را ور نه — مرا نصیحت همچون تو نیست امر محال

دعات گویم وخواهم زکردگار جهان — که استجابت فرمایدم باستعجال

هماره تا که قدر قادر است در اکوان — همیشه تا که قضا قاضی است بر آجال

روانت همسر انوار و دل مقام سرور — الیف صحت جسم و قرین فرحت حال

زخسروی بپذیراین شکسته بسته چند — که بیش ازاینش فراغت نبود ازاشغال

قیاس شعرتو وشعرمن همین مثل است — گران کنند نگین و برند این بجوال

در رثای پسری از آن خود گوید

سالي دو بيش خون جگر خوردم | تا گلبني بناز بپروردم
بي مطرب و مي و شكر و شاهد | با او چه عيشها كه همي كردم
تا بود او انيس دل زارم | نام از غم زمانه نياوردم
بربود نا گهان زمنش گردون | رحمي نكرد بر دل پر دردم
در اين بهار از غم آن گلبن | همچون شتاء با نفسي سردم
با درد و رنج و زاري و غم جفتم | وز خورد و خواب و رامش تن فردم
مي كردمي ز صحبت او حصني | چون تاختي زمانه بناوردم
وبدون هماره در جزع و زاري | در چنك او چو مردم نا مردم
تا باد مرك زد بگل سر خش | لب پر ز باد و رخ چو گل زردم
ز ارزو كه نركسانم شدچون ورد (۱) | كنيت رواست كردن اباوردم
چون ياد آورم ز شكر خندش | همچون شكر در آب تبه گردم
وز حسرت شنيدن آوايش | افغان بچرخ بر رودم هردم
هردم درين خرابهٔ پر محنت | اندوه تازه ايست همآوردم
با اين ملال جان گسلم نشگفت | گر با داند همان ببرد گردم

در شكرانهٔ رفع و باي مرض كرمانشاهان

و مدح امير نظام

مرا زكار جهان عبرت آيد اي همدم | كه باز گونه شود مهر و قهر او هردم
رديف سورش سوك است وجفت راحت رنج | اليف عزش ذل است و يار شادي غم
بسا دلا كه بر او بود از ملالت زخم | دمي دگرش نهاد از مسرتي مرهم

۱] زارو كه نركسم شدد همچون ورد

بسا سرا که بشب داشت از سعادت تاج | بروز کرد جدایش ز تن بتیغ ستم
نبوده است مدار زمانه بریك حال | بیك روشن نبود نیز تا بود عالم
جهان تو گوئی بگرفته خصلت نعمان | که کرده رسم چنین یوم بوس و یوم نعم
گهی ببخشد یك خلق را لباس وجود | گهی بپوشد یك قوم را بذیل عدم
گرفت دوشم حیرت که این دو رنگی چیست | سروش گفت بگوشم الم تکن تعلم
که پیش حکم قضا این جهان بود محکوم | چنانکه از دم باد است منقلب پرچم
ز اقتضای قضا فکر کس نگشت آگاه | چنانکه کس بفلك بر نرفته با سلم
دو روز بر تو اگر تنك گشت تیره مباش | که روز روشن زاید هم از شب مظلم
کنون که شددم شادی چه آری از غم یاد | نکو سرود که گفتا بود غنیمت دم
بشکر کوش بشکرانهٔ سلامت میر | که با سلامت او عالمی بود خرم
هزار شکر که از این بلای عالم سوز | نگشت از سر خدام میر موئی کم
تبارك الله کز یمن ظل صدر اجل | خدای را نظری بود با عراق عجم
که سیل نائبه یکسر نکند بنیادش | نهنك حادثه یکباره اش نبرد بدم
سزد بخویش ببالند اهل کرمانشاه | که گشته اند بدین نعمت از خدا منعم
کنند و رد بباید دعای حضرت میر | امین ملت و دولت نظام ملکت جم
سر صدور جهان آنکه یاد نارد کس | بدین جلالت صدری ز دورهٔ آدم
چهار مادر و آبای هفت گانه چنین | نیاورند و نیارند پور دیگر هم
محاسنش همه معروف چون ز اختر ضو | فضایلش همه مشهور چون ز عنبر شم
ز چار خصلت یزدانش چار چیز بداد | بلی عطای خدای است با عمل توأم

ز دین کامل عز و ز جود و افر مال ز عزم ثابت هیبت ز خلق نیك خدم
نموده یاری دولت بسی بحد حسام فزوده رونق مملکت بسی بمد قلم
بپیش همت او کمتر است از پرکاه اگر ببخشد چون کوه بوقبیس درم
کسی که خدمت درگاه این وزیر گزید ز دستبرد جهان خاطرش نگشت دژم
امیدوار بسویش نیامد است کسی که باز گردد محروم زین محیط کرم
از آنش خواند امیر نظام شاهنشاه که در نظام امور است از خدا ملهم
نه چون ویست هرانکس که این لقب بگرفت کجاست نسبت شیر علم بشیر اجم
هزار سلطان پوشید کسوت تجرید از ان میانه یکی گشت زادهٔ ادهم
ایا بزرك وزیري که پیل پادشهان ز بانك اسب تو در روز رزم گیرد رم
توئی که روز ازل جامهٔ صدارت شاه ببافتند بقدت بکارگاه قدم
وزیر شاه همان برگزیدهٔ حکماست نه هر پیاده که فرزین شود بیکدوقدم
علی خلیفهٔ پیغمبر است در هر حال اگر خلیفه شود غیر او فهو اظلم
زمین و هر که بر آن است از ملوك و صدور کتاب فضل تو باشند معرب و معجم
سخنورانت خوانند مفخر ایران منت نخوانم جز مفخر همه عالم
مقام این رهی اندر پناه حضرت تو همین بس است که در مدح توشداست علم
همیشه تا که بود روز در لباس ضیا همیشه تا که بود شام در شعار ظلم
زمان پدید شود از دوار جسم زمین هوا سپید شود ز انبساط جرم غیم
ابا زمانه بباش و ابا نشاط بپای بپاي فخر بپوی و براه داد بچم
زفضل خط خطا کش بچهرهٔ نظام ز بذل نام سخا بر ز دودهٔ حاتم

در شکایت از مفارقت استاد سخن امیری

ادیب الممالك

من بی سابی نـه جفت افسوسم بیهوده نه در خروش چون کوسم
آمـد بـکفم یکی مهین دولت بر بـودش زود بخت منحوسم
ناگـاه بمن دری گشود از خلد بستش بر روي چرخ بد توسم (۱)
چون بوالبشرم بـبرد در مینو من غافل کاوست مار و طاوسم
از دوحـهٔ فضل میوهٔ دادم یکچند فریفت همچو با بوسم (۲)
و ان نعمت نغز راز من بگرفت افکند درین ملالت و بوسم (۳)
این چرخ بمن گشاد پیکانی کز آن بنهـاد سر به قربوسم
با من فلکا چه باید این چالش نی تهمتني تو من نـه کاموسم
در ظـل امیریم بـدادي جـاي و زخدمت اوگرفت صد هوسم (٤)
با خود گفتـم پیمـبری گشتم کامد بسر ابن بزرك ناموسم (٥)
گفتم مگر از غم جهـان زین پس در صحبت جـانفزاش محروسم
گـه شاهـد فضل را ببر گـیرم گـه لعبت علم را جبین بوسم
و ز تربیتش پس از زمـانی چند بینی بهـنر سخنـور طـوسم
از من بربودیش چنین آسان وینسان کردي دچار افسوسم

[۱] توسن اصل و طبیعت (۲) با بوس طفل رضیع [۳] بوس بمعني بدي
[٤] هوسْ بفتحها بمعنی هوس (٥) ناموس مراد جبرئیل است

تا بود مرا نبود از غم یاد ویدون همه با ملال مانوسم

ای میر که از فراق تو هر شب در نالهٔ زار همچو ناقوسم

رفتي و ز رفتنت برفت آرام از این دل بینوای منکوسم

چون شمع همی بسوزم از هجرت غم گرد گرفته همچو فانوسم

بد کلبهٔ تنگم از رخت گلشن واکنون همه گلشنی است قرقوسم (۱

دور از سخنان تو بگوش اندر چون بانك حمرنوای قالوسم (۲

بی تو بر چشم حاسدان ای میر بی قدر تر از ذباب مدروسم

در بند فراسیاب غم بی تو دلتنك تر از سلیل کاوسم

بر کوی توام اگر گذر بخشند خوشتر که دهند ملکت روسم

دیگر بوصال نیست امیدي کز هجر تو از حیوة مایوسم

در التزام لفظ پوستین در هر مصراع و
تخلص بمدح یکتن از بزرگان عرفان

آمد شتا ونوبت کانون و پوستین گر پوستینت هست چه کانون چه فرودین

این ظلم بین که دي بدرد پوستین باغ وانگه ز برف پوشد بر کوه پوستین

پوشد هوا زسردی دی پوستین زابر وان پوستین چو باد بدرد کشد انین

از هیبت زمستان چون پوستین دژم در پوستین شکاري و در پشه دان جنین

چون پشت پوستین شد باغ حریر پوش چون روي پوستین شد شاخ ز مردین

زانرو همي سرایم از پوستین سرود کز نام پوستینم گرمی شود قرین

آنرا که پوستین نبود اندرین شتا چون موی پوستین شودش جسم نازنین

---

۱) قرقوس صحراي سخت بی گیاه ۲) قالوس یکی از الحان موسیقی

دی پوستین صحت ما را چو بر درید در درع پوستین مگر از وی کشیم کین

دور فلك نداد بکس پوستین ز مهر کاخر ز کین نکردش با پوستین دفین

تا حاجتت نیفتد با پوستین پوست چون مار برفکن ز خود این پوستین طین

تا کی ز نشر عیب دری پوستین خلق سر کش بپوستین و دمی عیب خویش بین

بگریز از آنکه کرده ببر پوستین میش و ز بهر پوستین تو چون گرگ در کمین

شوخاك آن شهی که کند پوستین ز خاك گرمي پوستين زوي و شهد انگبين

بر پوستینش بینی ابریست روي مهر در پوستینش بینی شیریست در عرین

مویش بپوستین نه و رنگش نه در قبا هم کهنه پوستینش و هم پاره آستین

در پشم پوستینش تار طرب نهان در جوف پوستینش گنج خرد مکین

از پوستین علمش هر تار رشته ایست کز آن رفو کنند همی پوستین دین

چون سر بپوستین کشد از بهر یاد حق هر موی پوستین بخدا خواند آفرین

تا پوستین مهرش پوشید خسروی نازد ز پوستینش برحله هاي چين

در مرثیت قطب دایرهٔ عرفان شیخ طریقهٔ نعمة اللهیه جامع علوم شریعت وطریقت وحقیقت حاج علي آقا وفا علي شاه شیرازی ذوالریاستین انب قدس سره که در ذی الحجه هزار و سیصد و سی و شش هجری رحلت کرد

ای دل ببار هردم باران دم زعین — در ماتم ولي زمان ذوالریاستین

پشت طریقت علی از مرگ این علی — بشکست چون زمرگ حسن خاطر حسین

باد اجل بکشت چراغ هدایتی — کز او بکاخ شرع نبي بود زیب وزین

واحسرتا که رشتهٔ حبل المتین گسیخت — بین خدا وخلق چو برخاست او زبین

سیمرغ قاف قرب سوی آشیان پرید — حتم است این تفرق حتی بفرقدین

تابد نبود همش جز نصر دین حق — گفتی همباره نصرت دین بروي است دین

شغلش همین که منع کند نفسها زشر — شانش همین که پاك کند قلبها زشین (۱

شور نشور گشت بپا در میان خلق — در کسف آفتاب ولایت ز خافقین

تکویر آفتاب نشان قیامت است — گر گویم این قیامت کبري است نیست مین (۲

تا زرد گشت چهرهٔ آن گلستان فضل — رخسار دوستانش شد زرد چون لجین

۱] شین یعنی عیب [۲] مین یعنی دروغ

دلها همه چو استن حنانه درحنين   در سوك رهنماي ره فاتح حنين
در سوك آن امام هدى اهل راز را   خون ريختن ز ديدهٔ دل هست فرض عين
هرگز نمرده آنكه چو مونس (۱) خلف نهاد   تنشان دو بود و روح يكى همچو مثلثين
اورا بقاى باد و بدو روشن اين چراغ   تا هست اين سراي منور ز نيرين
من غرق فكر جستن تاريخ سال را   كاين جوهر كريم جدا شد ز كيف واين
ناگه سروش را بشنيدم كه با يكى   ميگفت «باز برده اثر وه بسوى عين» (۲

لغزى است در ابرو تخلص بمدح على قليخان مخبرالدوله وزير علوم

اي شتابنده كه داري از تعب فرسوده تن
نى بيك جايت قرار و نى بيك شهرت وطن
گه بشرقي گه بغربي گه بتحتى گه بفوق
گه برومى گه بچيني گه بمصر و گه ختن
كهترين پرواز تو از مصر باشد تاختنا
پسترين آواز تو از شام آيد تايمن

[۱] مونس علي حاجى ميرزا عبدالحسين خلف ارشد آن حضرت است

[۲] لفظ با يكي اشاره است باين كه چون يك عدد بر شمارهٔ [باز برده اثر ره بسوى عين] بيفزايند هزار و سيصد و سى و شش شود كه عدد سال وفات است ومادهٔ ديگر نيز بهمين وزن وقافيه بنظر آمد تا اهل ذوق كدام يك را ترجيح دهند وهذا: «گفتا خرد بيابي تاريخ اين فراق گر قلب را ببري از ذوالرياستين» يعنى اگر عدد قلب را از ذوالرياستين كسر كني عدد مطلوب بدست آيد.

روز و شب بی پا و پر بوئی همی در کوه و دشت
مرغ بی پا و پرستی مار پر چین و شکن

گر نه از خصمی گریزانی و ترسانی ز چیست
میدوي در بحر و بر آسیمه سر طول الزمن

خصم تو باداست دانم کز نهیبش پیکرت
چاك گردد چون بر دیو از سنان تهمتن

هر زمان رنگی و شکلی می پدید آری ز خویش
بو العجب جادوی پر مکری و پر نیرنك و فن

گوژ گردي چون کمان و حلقه گردي چون کمند
راست گردی همچو رمح و پهن گردی چون مجن

بر بدوش کوهساري طیلسان هفت رنك
بر بروي مرغزاري سایبان بی رسن

گه چو زاغی بیضهٔ بیضات پنهان زیر پر
گه چو ماري مهرهٔ مهرت نهان اندر دهن

شوی باغ ار نیستی پس از چه روریزي بدو
نطفه های خویش کآبستن شود مانند زن

بعد چندي می بزاید طفلکانی بس شگفت
گلعذار و سروقد ریحان خط و نسرین بدن

می بگرئي مي بخندي همچو مجنونان و نیست
خندهٔ تو از نشاط و گریه تو از حزن

چون بخندی خیر خیر ازخنده‌ات سوزد جهان
چون بگرئی زار زار ازگریه‌ات خندد سمن

ساقی لب تشنگان بودستی اندر خشك سال
معجز پیغمبران هنگام قهر ذوالمنن

آنچنان کز بخششت آباد گردد هر خراب
وین چنین کز فیض طبعت تازه گردد هر کهن

راست گوئی دست خواجه یا که مانندی بدان
خود نه اینی و نه آنی مشتبه آمد بمن

بحر آن را زیر امر و تو از وجوئی نصیب
برق او را زیر دست و تو از وگیری شکن

آن امیر بردبار با وقار نیك کار
وان وزیر بی نظیر مستشار مؤتمن

حامی ملت که باشد حافظش از هر خلل
مخبر دولت که باشد صادق اندر هر سخن

چون سزا دیدش شهنشه داد جاه و شغل و نام
نیست نامش ازگزاف و نیست از زور و فن

دید شاهنشه چو علم و حلم و صدق و عقل او
حب شاه و حب دولت حب دین حب وطن

داد او را جاه و منصب حکم و قدرت عز و مال
پس وزیرش کرد بر آثار عهد خویشتن

در زمان ناصرالدین شه بدو نازد علوم
چون در ایام هلاکو بر محمد بن حسن (۱

نام او شاهر بدوران همچو خور در آسمان
حکم او نافذ در ایران همچو جان اندر بدن

پیشکارانش بهر شهري امیر و نامدار
زیر دستانش بهر امري امین و مؤتمن

حلم او با خشم او همره چو صحت با علاج
بذل او با لطف او توام چو دانش با فطن

ای ثنای ذات تو بر اهل دانش مفترض
وی دعاي جان تو با استجابت مقترن

کاوهٔ فضل تو تا افراشت در ایران علم
دست ضحاك جهالت گشت کوته از فتن

خازنت فرمود شه بر چار گنج از ملك خویش
کز شرافت گنج گوهر نزد هر یك بی ثمن

گنج اقسام معادن گنج انواع علوم
گنج اسرار ممالك گنج ابحار و سفن

کرد با هر یك از آنها صنع تو کاري بدیع
کاب و جاه افزودشان چون ابر نیسان با چمن

گنج دانش را گشودی بند و بخشیدي بخلق
زانکه افزونتر شود چون منتشر شد علم و فن

(۱) محمد بن حسن مراد خواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه است

گنج سر مملکت را قفل بر بستی چنانك
محو کردی یاد او هم از ضمیر خویشتن
وان دو دیگر را در آوردی بحال اصطناع
بعد از آن کافتاده بودند آندو خوار واز کهن (۱
صاحبا درگاه تو آمد پناه از نابیلت
وین سخن زیقان همی گویم نه از تشکیك وظن
خسروی آمد بدرگاهت دل از محنت دو نیم
و از لعادي مانده جانش با مصائب مرتهن
بار دادي و نشاندي و ز دودي غم زدل
سر بلندش ساختي اندر میان انجمن
تا روان دارد ترا گوید دعا شام و سحر
تا زبان دارد ترا خواند ثنا سر و علن
تا جهان باید بپای و تا فلك گردد بگرد
بختیار و کامکار و با نشاط و بی محن
و ز صراحی سلامت هر شبانگه مي بنوش
و ز گلستان سعادت هر سحرگه گل بکن

در شکرانهٔ عود بشیرالدوله بریاست
تلگرافخانه کرمانشاه

اي روی تو نور دیدهٔ روشن   بایسته دل مرا چو جان در تن

[۱] باطل و مهمل و بیکاره

صد شکر که دیدمت بکام خویش | خرم چو بهار و تازه چون گلشن
از دوست ببرده محنت و اندوه | پس بار نموده بر دل دشمن
رفتی و همه جهان بگردیدی | در سایهٔ حفظ ایزد ذوالمن
هر جای که پا نهادی از رادی | نامی بنهادی اندران معلن
بردی بس رنج و دانش اندختی | کامل شدی و تمام در هر فن
رفتی چو هلال و همچو بدر ایدون | باز آمدهٔ خجسته و روشن
از دوری روت آنچنان بودم | کز نالهٔ من بخفت مرد و زن
در چشمم بی جمال تو بودی | این دهر فراخ دیدهٔ سوزن
در گوشم بی حضور تو رفتی | چون بانک حمیر نالهٔ ارغن
بس کن ز سفر که قلب این مسکین | بس باشدت ار طلب کنی مسکن
یکچند ببد لنوازی یاران | بر پای بپیچ کوه سان دامن
چون شمع نشین و پاك بازان را | پروانه صفت نشان بپیراهن
هر لحظه بنوش بادهٔ گلگون | بر رغم سپهر جادوی ریمن
از زلف حبیب مشکها میمال | بر لعل حبیب بوسها میزن
و ز مردی و مردمی که کرد ستی | برگوی بشرح تا ز شادی من
پیراهن وجد بر درم گاهی | گاهی بوشم ز صبر پیراهن
و انگاه چو حال برهمه شد خوش | سازند بگردت از دعا جوشن
کز آفت دهر در امان مانی | تا نام بود زماندن و رفتن

در موقع مسافرت ممدوح بملایر و توقف در
قریهٔ مانیزان که تیولش بود گوید

تا دور شد از نزد من آن لعبت فتان اشکم همه خونین دود از دیده بدامان
بس شب که بیك جای ببودیم که تا بام چشم همه گریان بدو لعلش همه خندان
او مهر همی راند و من انگاشتمی قهر خندیدی ازان روی چو من کردمی افغان
دل عشق خود از عمد نهان داشتی ازاو غافل که نماند بجهان عشقی پنهان
اوعشق همی خواست که نیکوی جهان بود نیکوئی و عشقند ملازم چو تن و جان
یکچند بسنجید و چو دانست اسیرم هنگام جفا آمد و هنگامهٔ خذلان
ز هرم بفرستادي آمیخته با نوش دردم بفرستادي پوشیده بدرمان
در ششدرم افکند و همی برد دل و دین در چنبرم آورد و همی راند بچوگان
دل باخته بودم ولي او جان طلبیدي من نیز نمیباختمی جان خود آسان
جان باختن آسان بود اما نشناسند خوبان جهان قدر چو جان بردند ارزان
چون دید گر انجانی من بار سفر بست شایستهٔ نعمت نبود مرد گران جان
آن لذت و خوشی همه یکباره زمن رفت بر جای مرا جان وتني خسته پژمان
جانم شده پر آتش و چشمم شده پر آب دستم بسر زانو و سر غرق گریبان
بگریخت زمن خواب و خور و شادي و راحت شد مونس من رنج و غم و زاري و حرمان
شاید که براند ز دامانم لو لو زینسان که روان گشته زهر چشمم عمان
و ردیده کسی کز صدفي مرجان زاید اینك دراشك من وچشمان چو مرجان
ای دوست بجان و سرت این ناز زسر نه کز کرده پشیمانم از کرده پشیمان
صد جان اگرم هست نهم جمله براهت گر آئی و برهانیم از زحمت هجران
دل را چه شرف گر نبود خستهٔ دلبر جان را چه خطر گر نشود برخی جانان
من عهد نمودم که اگر زود تر آئی جان و سر خود را برهت سازم قربان

این عهد که بستم اگرش باز شکستم | دان پیر و شیطانم و بیزار ز یزدان
من بندهٔ سلطان وفا عبد جوادم | اخلاق ملك کسب کند بندهٔ سلطان
او عهد نبسته است که هرگز بشکسته است | مرد است و نپیچد سر خوم‌رد ز پیمان
آن میر ملك زاده که اخلاق کریمش | کرد است مرا و را شرف دودهٔ خاقان
در سن جوانی خرد پیرش یار است | با عزم درست و کف راد و دل پردان
ای میرجوانبخت که در مردی و رادی | امروز خدایت بلزید است ز اقران
هر کس که بخود باز نهد نام سواری | کی چون تو تواند که برد گوی ز میدان
امروز بمعنی تو رئیس الروسائی | این بر تو درست آید و برغیر تو بهتان
من کس نشناسم که محب تو نباشد | بر دعوی من خلق تو بس باشد برهان
هر جا که برائی همه روها بتو باشد | روی تو عزیز است چو خورشید ز مستان
دست و دل رادت بجهان ساخته منسوخ | هر قصه که افسانه بد از حاتم وقاآن
در روز هنر زال شود پیش تو رستم | درگاه سخن لال بود نزد تو سحبان
آندم که قلم گیری و آئی بنگارش | تیر فلکت سجده برد از بن دندان
یزدانت بیاورد ز هر عیب منزه | زانروی دهد و فق ترا نام به سخان
در پیکر من جانی ای روح مجسم | در چشم من انسانی ای معنی انسان
من بی تو چنانم که بود ماهی بی آب | هم با تو چنانم که بود گرسنه با نان
دور از تو اگر با تو بگلخن بودم جای | خوشتر که مرا بی تو بود جا بگلستان
گر شعر بمدح تو سرایم نه شگفت است | دل خواهد و من پیش دلم بندهٔ فرمان
خود شعر نگویم وگر از آنکه بگویم | زین پس بمدیح تو کنم دفتر و دیوان
خواهم اگر اوصاف نکوئیت شمردن | عشری نشمرده رودم عمر بپایان

تا دور زمان است توسر سبز همیباش　　تا نام جهان است تو دلشاد همیمان

در مدح فرمانفرما و شکایت از بی اعتدالی

غریم خود رئیس طایفهٔ کوران

عیدی فرخ رسید در مه آبان　　عید چنین کس نشان نداده بدوران

در مه آبان نبود عیدی معهود　　پس زچه رویند خلق شاد وغزلخوان

روي بدر بار میر کرده ز هر سو　　تهنیت آرا بپیش صفه و ایوان

آری عید است خلق را چو خداوند　　مشکلی از کار خلق سازد آسان

سال دو بد کز شرار آتش اشرار　　دوزخ موعود گشته بود لرستان

بسکه ز الوار شد بباد سر و مال　　گفتی تجدید گشته قصهٔ طوفان

خانهٔ اشرار از چپاول آباد　　بنگهٔ اخیار از تطاول میدان

گشته گران هرچه نعمت است دران ملك　　غیر سر و مال خلق کان شده ارزان

نیز بکرمانشهان شراري از ان شر　　از ره همسایگی گرفت بدامان

والی آن ملك از علاج فرو ماند　　روز بروز آن مرض گذشت زدرمان

چونکه زحد درگذشت جور و تعدي　　نالهٔ مردم برفت تا بر سلطان

تیری بگزید از کنانهٔ دولت　　همچو شهاب از براي حرقت شیطان

داد زمام گروه وحشی خونخوار　　در کف میری دلیر وقائد شجعان

ابن عم باب و حافد و ختن خویش　　ممتحن روزگار و مفخر ایران

شاه نژادی که هر کجاست امیري　　کرده بسالاریش بمنت اذعان

آنکه بهر سوي ملك از هنر خویش　　کرده اثرها چو ابر در مه نیسان

نظم لرستان چه مایه دارد پیشش　　آنکه از و کار فارس گشته بسامان
بخت چو بد یار و کردگار مدد کار　　عزم چو راسخ بدو هنرمند انسان
طایر دولت ببام مرد نشیند　　گرچه نخواهد چنین بخواسته یزدان
گوئی این روز بو حنیفه همی دید　　آندم کاین بیت می نگاشت بدیوان
«شاه چو دل بر کند ز بزم وگلستان　　آسان آرد بدست مملکت آسان»
ای بنسب جاه برده در بر خورشید　　وی بحسب پای هشته برسر کیوان
شکر هنرها که داده است خدایت　　لختي بگزین ز بهر پوشش خفتان
تیغ کش و دیو کش زمانه بپرداز　　از بدا هریمنان بسان سلیمان
و ز قلم سحر کار معجزه آثار　　ساز پدیدار کار زادهٔ عمران
موزي اگر آتش است هستی دریا　　ور بمثل ساحر است داري ثعبان
خسروي ارچند نیست درخور خدمت　　لیك تواند سرود مدحت از اینسان
اما بر بنده راه شعر ببسته است　　رفتن خصمان نه بر طریقت قرآن
رودکی اندر هزار سال از بن پیش　　گفته دوشعری که هست بهرم برهان
دختر رز را نمود باید قربان　　بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گر چه نباشد حلال دور نمودن　　بچهٔ کودك ز شیر مادر و پستان (۱
عون تو ما را پناه بس که خداوند　　داده بدست تو کار دولت وایمان
تا که ثقیل است سوی مرکز مجذوب　　تا که زمین است گرد محور گردان
باد رواکام تو ز گردش گردون　　با د.وان نام تو بمحفل مردان

(۱) اشاره بیك موضوع خانوادگی است که در اینجا توضیح آن بی مناسبت است

در عرض قمرالسلطنه دختر اعلیحضرت مظفرالدینشاه

برای احتشام الدوله پسر حسام الملک حکمران کرمانشاهان

فخر کن بر مهتران ای مهتر با داد و دین
ای حسام الملک ایران ای امیر قرمسین

ای بدانائی سمرای شاخ مردی را ثمر
ای رعیت را امان ای شاه ایران را امین

حبذا از این شهنشاه رؤف قدر دان
دولتش پاینده بادا تا بصبح یوم دین

خدمت اسلاف تو میران ماضی شاه را
در نظر بد خواست کردن با تو پاداشی مهین

نام و جاه و منصب را از امیران بر فزود
لشکر و کشور بداد و خلعت و تیغ و نگین

هرچه شاهنشاه افزودت بنام و پایگاه
تو بیفزودی بخدمتها برای ملک و دین

چونکه دیدش زاز مون بیرون شدی چون زر سرخ
کرد زیب جاه تو از گنج خود دری ثمین

گوهري از درج دولت عقد با پورتو بست
بنده چون لایق بود مولا دهد اجرش چنین

محفلی کردی چو گردون جالسانش چون ملك
مجلسی کردی چو جنت خادمانش حور عین

خوشدلي زان بزم رفته تا بکاخ مشتری
روشنی زان تافته بر سطح چرخ چارمین

لحن مطرب برده از زو قدر لحن باربد
چنك چنگی برده آب و نام چنك را متین

ساکنان هفت گردون را اگر رخصت بدي
در تماشاي چنین جشن آمدندي تا زمین

من ندیدستم بعمر خود چنان جشنی بدیع
باد از جان آفرین بر همت میر آفرین

ناظرت هرجا کشیده خوانهاي بی قیاس
خازنت هر سو بریده جامه هاي بی قرین

آن کجا یابد گرسنه سازدش سیر از طعام
وین کجا بیند برهنه پوشدش لبسي بهین

هر طرف می بگذری در شهر بیني مرد وزن
بانك شادي بر کشیده تا بر چرخ برین

پاي کوبان دست افشان بنگری برنا و پیر
گوئیا نوروز با عید غدیر آمد قرین

نیست این جز آنکه اهل شهردارالدوله را
کرده یزدان آب و گل با مهر وحب تو عجین

شادي تو شادی ایشان بود نعم الوفاق
دشمن تو دشمن ایشان بود ئیس القرین

اینچنین نام بلند و جاه عالی کس نیافت
از امیران دگر با سعیهاي بیش از این

شادي آور خرمی کن باده خور دنیار بخش
همچو مه تابان براي وهمچوگل خندان نشین

مطربت را گوي برخوان ساقیت را گو بده
آن غزلها چو آب این آبهاي آتشین

داد مظلومان بده بنیاد ظالم بر فکن
بد سکالان را بران آزادگان را بر گزین

صهر شاهنشاه را درظل خود پرورچوجان
تا شود درکارها چون باب خود حبري گزین

گرچه اکنونش همی پیدا بود از ناصیت
کاندر ابواب سیاست هست بارائي رزین

چون ببیند تربیت در ظل باب نامدار
درهنر شخص نخستین است چون یابد سنین

شبل شیر نر نباشد در هنر جز شیر نر
گرددش پیدا شجاعت گاه خشم وروزکین

گر بخواهم یك بیك اوصاف نیکت بشمرم
بایدم کردن یکی دفتر بپهنای زمین

نام مردان جملگی ماند است بر خرهای انك
تا ترا اسب شجاعت آمد اندر زیر زین

داده یزدان چند وقتت چند چیز دلپسند
مرد بس زیبا بود با این صفات دلنشین

روی خندان وقت بخشش رای روشن گاه فکر
روز میدان قلب محکم روز ایوان حرف لین

حاجت مردم براری از فراست بی سؤال
زین سبب حاجت نداری در حکومت با معین

برده ها در آستانت ایستاده روز بار
از پی انعام سائل بدره ها در آستین

تا شود پیدا سعادت ز اقتران اختران
تا بود راه سلامت در وفاق صالحین

زایدت هردم سعادت ازقران این دو سعد
یسرت آید از یسار و یمنت آید از یمین

در تهنیت ورود امیر نظام بکرمانشاهان

نوروز فراز آمد اندر مه آبان   با طالع فرخنده و با طلعت تابان
گوئی که دگرگونه شده گردش افلاك   کاغاز بهار آمده در نیمهٔ آبان

میزان بحمل بود اگر چند همانند(۱ | کایام در آن هر دو گذشتی بیکی سان
لیکن نه بد انسان که تفاوتشان نبود | بسیار تفاوت که حمل داشت زمیزان
گیتی بحمل خوب وخوش وخرم گشتی | وند رمه میزان دژم وزشت وپریشان
در این چمن و باغ پر ازخار بد وخس | در آن همه پر سنبل و سیسنبر و ریحان
در آن همه شادی بد و وجد و طرب وسور | در این همه انده بد و درد و غم و حرمان
چون شد که خزان آمد با فرحت و شادی | وزمقدم او گشت جهان همچو گلستان
گوئی که بدزدیده خزان زینت نوروز | آراسته بر خویش و بیاراسته کیهان
دزدش نتوان خواند که از معدلت میر | یك دزد در ین عهد نشان دادن نتوان
این زینت و زیور بستد عاریت ازاو | از بهر پذیرائی سالار امیران
از مقدم میر است که امروز چو نوروز | مردم همه شادند وخوش وخرم وخندان
هرجا شنوی نغمهٔ چنك است و نی و رود | هرسو گذری نکهت عود است وگل و بان
این جمله ز فیض قدم میر نظام است | آن خواجهٔ فرخ سیر و مفخر ایران
آن صدر معظم که زمین از قدمش یافت | آن رتبه که پیوسته کند فخر بکیوان
آن غمخور ملك عجم و حامی ملت | آن بروز را پیشرو و اندر بر سلطان
بر ملك ملك نصرت او کسوت عزت | بر دشمن دین هیبت او آیت خذلان
اسرار دول پیش ضمیرش همه پیدا | اسرار وی اندر بر دانا همه پنهان
بنهفته خدا در دل او گنج خرد را | برگنج نهان کلك ورا ساخته ثعبان
گر او کندی دعوی پیغمبری ایدون | با معجز گفتار منش آورم ایمان
بالله نکند دعوی زانروی که اوراست | تصدیق با عجاز کهین آیت قرآن

(۱ میزان بحمل چند اگر بود همانند د. خ.

در ایامی که پس از رهائی از حبس روسها بطهران آمده ومدت چهار ماه مبتلا بامراض گوناگون ومعالجات جراحی بود بنظم آمد در سنه ۱۳۳٦

میرسد هر دم بگردون آه و اویلاي من
ازچه‌ازدردي که بگرفته است سرتا پاي من

دست و پا و پشت و پهلو جملگی اندر الم
هریکی بربوده خواب ازچشم طوفان‌زای من

ناگهان بگرفت بازوي مرا دردی شگفت
کز فشارش شد فشرده ناله اندر ناي من

خود تو گوئی مارضحاك از سر کتفم برست
طعمه از مغز منش کرد است مار افسای من

تا جوان بودم بپیش درد ها بودم صبور
هان‌چه‌سازم پیرم‌و بی تاب وتوش‌اعضای من

آنچنان این‌دردجان افزای جسمم‌را بکوفت
کاب گشتي سنك خارا گربدی بر جای من

خودتوگفتی‌کانچه‌بدخون درعروقم‌گشت‌ریم
شد چزانه ریم گوئی بازوي چون نای من

پس نبي سوزان بیامد درد را شد دستیار
بد نمونه از لهیب دوزخ آن خمای من

زین تب مغمی مرا منت بود دایم از انک
بی خبر از نیك و بد دارد مرا اغمای من

هر که حدسی میزند از این بلای ناگهان
خود همیدانم که بد باد افره از مولای من

این مکافاتی است امروز اقتضای داد او
تا چه باشد الحذر باد افره فرای من

عهدا گر بستم شکستم توبه گر کردم شکست
از فریب نفس تن آسای کج فرمای من

خدمت مردان نکردم کاهلی جستم چو زن
غفلت و تن پروری گشتند بند پای من

دعوت اخیار را افکندم اندر پشت گوش
تا چه آرد بر سرم این مغز پر سودای من

چو ز حد بگذشت عصیانم گه مالش رسید
تا مگر نادم شود این نفس بی پروای من

کرد چندی منتقم در چنك کفارم اسیر
گشته سجی پر هوام جان گزا ماوای من

پاسبانم بد کروهی دشمنان ملك و دین
هر یکی بسته کمر یك گونه بر ایذای من

زان سپس دورم فکندند از دیار و اقربا
بیکس و یار و معین هشتند طفلکهای من

تی در کوه و هامون با اسیران نبرد
میدویدم پر زخون دل شده مینای من

عاقبت اندر دیار غربتم دادند جای
بیخبر از حال من اطفال بی بابای من

ناگهان این درد آمد مالشی دیگر بداد
کز فشارش گشت خم بالای سر وآسای من

چونکه واماندند یاران و پزشگان ازعلاج
دفع فاسد را بافسد دید لازم رای من

سوی اسکات فرنگی التجا بردم مگر
تیغ او بیرون کشد این درد از اعضای من

درچهل روزازسه جا بشکافت بازوی مرا
هیچ رحمت نامدش برجسم خون پالای من

من بزیر دست او چون بسملی بودم طپان
ناله‌ام درسینه حبس و درگلو هرّای من

چارمین کرّت که اوبشکافت دستم یك بدست
ناله‌ام گوش فلك کرکرد بی امضای من

حال اندربستری چون کودکی بی‌دست وپا
خفته ام روزوشبان غم مونس ولالای من

از پرستارم خجل از دوستداران منفعل
چند بی خواب کشد این‌مهربان درپای من !

ایکه دارد رحمتت بر نقمتت سبقت مدام
جز بدرگاهت نباشد مهرب و ملجای من
ز شتیم از حد گذشت اما بعفوت راجیم
گر نبخشائی بمن پس وای من صد وای من

نفس اژدرهاست توفیق تو میباید رفیق
ورنه افسون کي پذیرد خفته اژدرهاي من

در تتبع قصیدهٔ مسعود سعد و تهنیت حکومت اقبال الدوله

ای قرمسین بگوي که ایدون چگونهٔ
با بخت یار و طالع میمون چگونهٔ

شش مه مریض بودی بی دارو و پزشك
ایدون بزیر دست فلاطون چگونهٔ

دي مفلسی بدی ز هنرها و از علوم
امروز زین دو آمده قارون چگونهٔ

ضحاك فتنه خورد همی خواست مغز تو
حالی بزیر چتر فریدون چگونهٔ

گر نی فکنده سایه بتو مایهٔ شرف
هر روزه در شرافت افزون چگونهٔ

لختی سپاس آرو سپس بین که براثر
با فضلهاي داور بیچون چگونهٔ

اقبال بر تو سایه فکند است عجب
با اصل شادمانی محزون چگونهٔ

بر مسند ایالت تو آصف جم است
در بند مکر دیوان مرهون چگونهٔ

اي جایگاه شیران با رو بهان بگوي
در چنك شیر روبه ملعون چگونهٔ

این میر راز رحمت وعدلست دل عجین
با این خداي ساخته معجون چگونهٔ

از مقدم امیر جهانجوی کامکار
بهر نثار لولو مکنون چگونهٔ

گر لولوت نباشد جانها نثار کن
دیگر ز تنك دستی دلخون چگونهٔ

با این همه شرف که ترا آمده نصیب
ویحك زبون گنبد گردون چگونهٔ

رو فخر کن بچرخ و بشنعت بگوی باز　　کای تیره رای مفلس مغبون چگونهٔ
با آفتاب دانش و دولت مقابلي　　دیگر هلال وار چو عرجون چگونهٔ
آن میر کامکار که از رای روشنش　　گوید بمهر کاي سیه دون چگونه
اقبال دولت ملك شرق کز سخاش　　دریا بکان بخندد کاکنون چگونهٔ
زین پیش ترا خفته بود طبع خسروی　　در این خجسته عهد همایون چگونهٔ
اوصاف این امیر چو دریاست گرم باش　　تابنگرم بعبره ز جیحون چگونهٔ

در جشن میلاد ناصر الدین شاه و ستایش امیر نظام والي کرمانشاه

دوش با یارم آن بت دلخواه　　گفتگو داشتیم از هر راه
گفتم این شادی خلایق چیست　　گفت عیدی همی رسد دلخواه
گفتم آن عید را بگوي چه نام　　گفت میلاد ناصرالدین شاه
گفتم او بر جهانیان شاه است　　گفت بر هرچه شاه شاهنشاه
گفتم از شاه مدح چون گویم　　گفت دین را قوام و پشت و پناه
گفتم از مولدش زمانه چه دید　　گفت آن کز دم بهار گیاه
گفتم این عید چند سال آید　　گفت صد بار میشمر پنجاه
گفتم این روز بس گرامند است　　گفت در پیش خلق و پیش اله
گفتم امروز عیدیم چه دهی　　گفت بوسی ازین رخان چوماه
گفتم از بوسهٔ تو خوشتر چیست　　گفت مدح امیر گردون جاه
گفتم او را خدایگان خوانم　　گفت صدر الصدور و ملك پناه
گفتم او را دگر زشه چه لقب　　گفت میر نظام و پشت سپاه

گفتم اکفی الکفات گوئیمش | گفت صاحب نبودش از اشباه
گفتم او را چو نام گشت بلند | گفت شد نام مهتران کوتاه
گفتم اندر جهان امیر بسی است | گفت در پیش اوست پشت دو تاه
گفتم او صاف او توان بشمرد | گفت کس در محیط کرده شناه
گفتم از جود او قیاسی گیر | گفت از من چنین محال مخواه
گفتم از عزم وی مثل چه زنم | گفت کوه است در برش چون کاه
گفتم از حزم وی چه شاید گفت | گفت از راز این جهان آگه
گفتم از درگهش نشان چه دهم | گفت میگوی سجده گاه جباه
گفتم از خدمتش که تابد روی | گفت آنکو زره رود در چاه
گفتم او را بهر دلی مهر یست | گفت آری زجود و عفو گناه
گفتم اندر رهش چه سازد دوست | گفت اگر جان دهد نگوید آه
گفتم او را بدهر دشمن هست | گفت اگر هست مرتدی گمراه
گفتم آن بد کنش چه داند کرد | گفت با شیر چون کند روباه
گفتم اندر جهان که گشت عزیز | گفت آنکو بوی نمود نگاه
گفتم این بنده از چه محرومم | گفت روشکوه کن زبخت سیاه
گفتم این چرخ با من است بکین | گفت میرش ادب کند ناگاه
گفتم از چرخ انتقام کشد | گفت بخشد سزا و باد افراه
گفتم ازحق بقای او طلبم | گفت تا روز حشر طال بقاه
گفتم اندر زمانه یکتا باد | گفت تا در برش سپهر دو تاه

وله فی المدیحه

ی خط یار هما تا رقم قتل مني — بر زده بر ورق سیم زمشك ختنی

هر کجا لعل لبي بيني چون خاتم جم — تو بر آن چنك زنی زود مگر اهرمني

رونق افزاید هر جا که بنفشه بدمد — تو بهر جا بدمی رونق آن میشکني

تو بر آئی و بري آب نکویان لیکن — همه حسني وصفا تا برخ یار مني

بر رخ هر که دمی خاری و بر روي تنم — خوشتر از سبزهٔ نورسته بدور چمني

هاله بر گرد مهی موری بر چشمه نوش — تا بگرد لب آن لعبت شیرین دهنی

هر که بیني بتو نفرین کند از زشتی تو — من ستایمت از آن رو که بچشم حسنی

حسن بالاترت آنست که تا سر زدهٔ — دلبرم هشته ز سر یکسره آن کبر و مني

آنکه از بیم نیارستم دیدن برخش — بینمش هردم و با من نکند بد سخني

آري آن روز که خورشید بود در پس ابر — میتوانی که نظر بر رخ آن میفکنی

من بزیبائی تو خط نشنیدم کوئی — رقم کلك مهین خواجه فاضل حسني

آن سرو صدر افاضل که نماید بقلم — آنچه کردی بعصا قائل قول ارنی

آن مه چرخ مکارم که بهنگام سخن — میبرد رشك بدو جان خطیب یمني

اي خرد مند هنر پرور میري که فلك — پیش جاه تو فرومایه و پست است و دنی

زود باشد که جهان را بتو بخشند زمام — که بر بار خدا نیز چو شه مؤتمنی

جز علی عدل و امانت بکس انباز نگشت — اندرین هر دو صفت پیروی از بوالحسني

بدن خواجکی و جاه علو را جانی — جان دانشوري و دین و دها را بدنی

هر که این شغل براند نه بجاي تو بود — نه اویس است هر انکو بنسب شد قرنی

آنچه خوشنودي یزدان وشهنشاه دراوست — گر همه بذل روانست از آن تن نزنی

مردمي سوي تو آید زبر هر که بود — که بهر جاي غریب است وتو او را وطني

شعر درمدح تو خالي است زاغراق وگزاف — که باخلاق و باوصاف نکو ممتحني
آن سپهري که شتاب آري هنگام شتاب — وندر آنجا که سکون بايد صاحب سکني
برد باري بهمه وقت خصوصاً گه خشم — ليك هنگام عطا عاجل و بي خويشتني
نام فرزند عطا کردي يعني که عطا — همچو فرزند مرا زايد از طبع غني
اين عنايت که خدا داده بود لايق آن — که بشکرانهٔ آن جمله جهان بذل کني
نه شگفت است که خرداست و کند کار بزرگ — هست فرزند سني چونکه پدر بود سني
تا جهان است تو ماني وعطايت بر جاي — دشمنت نيز نميرد ولي از بي کفني
خسروي پيشهٔ خود مدح صفات تو کند — تا که خلقش بستايند بشيرين سخني
مرد وزن جمله شب وروز دعاي تو کنند — که درين شهر توآسايش هرمرد وزني

(در مدح شاهزاده سالارالدوله)

که در زمان مظفرالدين شاه بکرمانشاه آمد

بهر ديار که باشد خداي را نظري — زعدل خويش گشايد بدان ديار دري
اگر چه عزت و ذلت ز بهر آدمي است — از آن نصيب برد هم جماد وجانوري
بگويمت بمثل بيشه راست خوار و عزيز — عزيز گردد چون شد کنام شيرنري
يکي ببين تو بکرمانشه و سعادت آن — که هر بقرني گردد مقام تاجوري
بچرخ چارم اين شهر افتخار کند — بچهر چرخ پديد است رشك را اثري
عيان بديدي وجد وطرب زخشت وگلش — درين زمانه اگر بود خلق را بصري
خدايگان ملوك جهان مظفر دين — که دور باد زملکش هرآفت وضرري
بدين ديار فرستاد ابر رحمت خويش — که بي نصيب زفيضش نماند خشك وتري
بهر ديار که بگذشت گشت دار سرور — نکرده است مه و مهر اينچنين سفري

سرور سینه و سالار دولت شاه است   نهال دولت و اقبال را مهین ثمری

چنانکه دودهٔ خاقان بشاه مینازند   سزد که شاه بنازد باینچنین پسری

پیش جاهش پست است هرکجا جاهی است   بنزد دستش سنگ است هرکجاست زری

زداد گر ظفر و فتح وقف تیغ وی است   پس از وی است اگر هست در جهان ظفری

بگاه کوشش شیراست ووقت بخشش ابر   چگویم این دو ندارند پیش او خطری

چو بحر گفتمی او را اگر بدی در بحر   چو گوهر هنرش با بها و فر گهری

ایا همای سعادت که کرد رشك بهشت   بهر دیار که اقبال تو گشود پری

چو دیده اند سران عزّ خود بخدمت تو   نمانده است هوس جز بخدمتت بسری

چو دیده اند که تیغ تو بگذرد ز آهن   نمانده است نیازی بمغفر و سپری

بپیامی از تو گشاید منیع تر حصنی   دگر چه حاجت دولت بعدت و نفری

عیال جود تو گشتند خلق و می نخورد   ازین سپس غم اولاد خویشتن پدری

عزیز گردد و بر جمله خلق فخر کند   ذلیل قوم که بر حضرتت کند گذری

ازین سپس همه سوکندها بجان تو گشت   که نیست در نظر ما از آن عزیز تری

بشهر ما نبود گفتگوی جز مدحت   بهر که بینی گوید ثنات باد گری

بجز ثنای تو وردی نمانده مردم را   همین بود بصوامع دعا بهر سحری

کجاست کوری خواهد همی بزاری چشم   که بنگرد بجمال و جلال تو نظری

از آن زمان که شنیدند مردمان سخنت   نمانده است حلاوت بشهدی و شکری

سعادت تو صفر را بما سعید نمود   کس از ربیع ندیده است خوبتر صفری

همیشه تا که بود نور کوکب از خورشید   همیشه تا که ندارد زمین بجز قمری

خدایگان جهان شاد باد از رویت   همی فزاید بر فر تو خجسته فری

(در مدح اقبال الدوله حکمران کرمانشاهان)

چو مهر آمد سوي بره ز ماهی — مساوي شد سپیدی با سیاهی
بیامد نوبت عیش و می و رود — سر آمد مدت رنج و تباهی
ز فر فرودین گشته چو فردوس — جهان پیر و ها گلشن گواهی
جوانی را ز سر باید گرفتن — که در جنت نباشد پیر و واهی
ملاهی را بباید داد دادن — که عصیان نیست در جنت ملاهی
سه مه از خانه باید پا کشیدن — که گر دید است بنگاه دواهی
بگلزاري بباید رخت بردن — که نی آمردان باشد نه ناهی
بچنك آوردن آبی را که درخم — نشسته چون فلاطون الهی
که از یك جام آن گردد ضمیرت — ز اندوه و غم بنهفته ساهی
دگر یاري بخوبی همچو غلمان — سخندان و اشارت فهم و لاهی
لبانش سرخ تر از پر تورنك — دهانش تنکتر از فلس ماهی
چو بنشیند هلاك جان مفتون — چو بر خیزد بلای عقل داهی
گهی بنوازدت همچون پزشکان — گهی جنك آورد همچون سپاهی
نهد لب بر لبت چون صلح آرد — چو بر منقار جفتش مرغ چاهی
دمادم خود بنوشد ساتکینی — بنوشاند ترا خواهی نخواهی
که شب را باز نشناسی تواز روز — مگر وقت نسیم صبحگاهی
چو با خویش آمدی زاقبال دولت — ثنا گوئی پس از حمد الهی
امیر دادگر کز فر عدلش — اوامر گشته غالب بر نواهی
کجا او خیمه اقبال افراشت — شرور و فتنه زانجا گشت راهی

بداند سرّ گیتی را کماکان　　بداند راز دلها را کماهی
ایا میری که اندر ملك دانش　　چو اسکندر مهین صاحب کلاهی
بفکر دور بین و رای روشن　　بر آری آب حیوان از سیاهی
بکار مشکلات دین و دولت　　امیران جهان را خضر راهی
کجا درپیش آید عرض دانش　　امیران اخترانند و تو ماهی
کجا بر پای گردد هول هیجا　　تو بازوی شه و پشت سپاهی
بمردم رحمتی از بار یزدان　　چنان چون سایهٔ از پادشاهی
بجود خویش مفلس را کفیلی　　بعدل خویش مضطر را پناهی
چو میخواهی رضای دادگر را　　نیاسائی دمی از داد خواهی
اگر حلمت بما گردد مجسم　　نترسد مجرم از صاحب گناهی
فضایل را اگر سازند محسوس　　تو در رتبت به برتر پایگاهی
غم مردم خوری پیوسته پنهان　　خلایق را گمان اندر رفاهی
چو این بحر و روی در مدح تنك است　　دعایت خوشتر از اشعار واهی
زمین تا هست گردان گرد خورشید　　همی تا می بلرزد گاه گاهی
بمانی بر سریر عز و اجلال　　رخ بدخواه از رشك تو کاهی

(در ستایش امام عصر عجل الله فرجه)

دیدی که جهان همه گمانستی　　مصدوقهٔ وهم این و آنستی
که ماهی و گاو و صخره و بحری است　　کاین مسکن را بدان مکانستی
پس آب و هوا و آتش و گردون　　نه گردونی که آس مانستی
زین جمله کواکب جهان آرا　　این یك تیر است و آن کمانستی

که کوکب زهره است خیناگر | که ملکی بر زمرد مانستی
که گیتي را خلا و جوّ خوانند | کاندران بی شمر جهانستی
خورشید یکی از آن عوالم شد | کاندر گردش زمي جهانستي
وین تودهٔ خاك را زمین گفتند | زانروی که اندرآن زمانستی
آري زمن است لیك پا بندش | جذبي است زخورکه جاودانستي
بر خویش همی بپیچد و دایم | چون گوی بگرد خور روانستي
او را جذبی است زافتاب خود | چون جذبهٔما ز خاکدانستی
گوئي که هلال بهر این گورا | در این گردش چو صولجانستی
وین مهر فروغ بخش همچون ما | با مه از خویش مهر بانستي
اینها همه راست معني عشقند | عشقی که غرض ز کن فکانستی
هر ذره که بنگري بگوید فاش | من عاشقم ار ورازبانستی
معشوق یکی است وین کشاکشها | چون ماربگنج پاسبانستی
انسان آنست کاین وسابط را | دور افکند ار همه زیانستی
چون جانش بنقطهٔ ازل پیوست | اسرار ازل برش عیانستی
هر میل که بنگری بغیر حق | نفس است و هلاك ما از آنستی
باشد که هلاك آورد پیشت | روزی که وصال را زمانستي
آید روزي که کهکشان ما | چون کاهکشان قدش نوانستی
هر مهرکه اندر اوست بگریزد | زانسو که رخ خور کلانستی
هرذره باصل خود چو ملحق شد | بینند شمسی کز او نهانستي
شمسیٔ که شموس نور از و گیرند | نور رخ صاحب الزّمانستي

خورشید ازل امام بر حق آنك مهرش سوی عرش نردبانستی
این انجم و اختران چو اغنامند وین شاه بر آن گله شبانستي
او معنی آدم است و عقل کل وین عالم جسم را روانستی
ناموس شریعت مقدس را با تیغ کجش نگاهبانستی
ای مردم دیدهٔ خدا بینان از دیدهٔ ما چرا نهانستی
از دیده ما نهانی و شاید اسان بر چشم کی عیانستي
تو نور مجردی و این عالم ترکیب بخار یاد خوانستي
عیسی که بکاخ مهر بالا رفت بر خوان سخات میهمانستی
آید روزي که از بر گردون زي خاك بخدمتت چمانستی
هر روز زمانه پیر و فرتوتست عمر تو ز داد گر جوانستي
خصب زمی و قوام این گیتی از غیبت حضرتت نشانستی
مدح تو ولي نه در خور قدرت آنراست فریضه کش لسانستي
میلاد تو را ستایشی واجب در حضرت میر کامرانستي
میري که نظام دین و دولت را از عون تو همتش ضمانستي
میري که به پیکر عدو تیغش خوشتر ز پرند و پرنیانستي
بر راز نهان دلش امینستي بر خلق جهان درش امانستی
کلکش برواج ملت احمد مانند عصا و پرنیانستی
از سفرهٔ او جهان برد روزی گوئی که بخلق میزبانستی
ای میر که بهر مدحتت جان را بی جسم زبان و هم دهانستي
بر لفظ خرد تو معینی اما بر معني فضل ترجمانستي

پرواز فضایل است زی طبعت　چون مرغ که سوی آشیانستی
گر با فلکت برند در میزان　گردون سبك است و تو گرانستی
یك ملك دعای حضرتت گویند　از دشمن و دوست این چسانستی
تا وقت بهار لاله در بستان　همرنك عقیق و بهرمانستی
همرنك زریر باد بد خواهت
وان روي تو همچو ارغوانستی

(فی المدیحه)

دلا آن ترك بد خو را که بس نامهربان بیني
چه محنتها که از مهرش بخویش اندر جهان بیني
اگر خورشید رخشان را توان دیدن بکام دل
توانی خیره یکدم بر رخ آن دلستان بیني
فری آن زاغ مشکینش که ماهی زیر پر دارد
دریغ آن سیب سیمینش که مورش پاسبان بیني
بزیر سنبلش خفته کمان زیر کمان یابی
بگرد نرگسش رسته سنان اندر سنان بیني
زلعلش خیرتی دارم که از بوسش زیان آید
ز قندش منتي میبر کزان خود رازیان بیني
چو خاموش است بر ماهی خطی یاقوت تر دارد
چو گویا گشت بر چهرش یکی خردك دهان بیني

بلای من در ستانست آن چشمان بیمارش
شگفتا خستهٔ گز وی جهانی نا توان بیني

چو بر رویت نظر دارد بجان ازاو خطر داري
چو باتو در سخن آید دل ازوي در فغان بیني

چو با تو در سرای آید خرد در پشت در ماند
چو بیرون رفت دین و دل ز دنبالش روان بیني

بموئی بسته از سیماب کوهی باورت ناید
بر او بین تا مثال آسمان و ریسمان بیني

که دیده ماه گوینده کجا بد سرو پوینده
اگر بر تو گذار آرد هم این بیني هم آن بیني

در آن مجلس که او باشد نیارد کس بکس دیدن
نظرها بسته بروي در عیان و در نهان بیني

براي حفظ بستانش کمانها در کمین دارد
حذر کن زانکه چون دزدان بسیبش بدگمان بیني

چو جام یك مني نوشد گلش چون ارغوان گردد
چو شعر خسروي خواند عقیقش درفشان بیني

بآهوی ختن ماند که شیرش در کنار آرد
اگر روزي و صالش را بمیر کامران بیني

جهان مردمی عبدالجواد را دان میري
که اندر پیش دستش شرمگین دریا و کان بیني

امین شاه ماه شه نژاد آن اختر دانش
که جاهش را برفعت برتر از هفت آسمان بینی
هنر را در وثاقش چون وشاقي دست اندر کش
ادب را در جنابش بندهٔ در آستان بيني
در آن مجلس که با یاران بصحبت درفشان گردد
خطیب وایلی را همچو طفل بی زبان بینی
خدایش در جوانی داده دانشمندي پیران
نظیرش را نیاري ور همه پیر وجوان بيني
اگر در خارسان منزل کند زان خلق نیکویش
درست آن خارسان را بر نسیمش گلستان بینی
همال لفظ جان بخشش مگر باد صبا یابی
مثال خلق دلجویش مگر باغ جنان بینی
حماه الله که او صافش بگفتن با کران ناید
تعالی الله که در یك شخص بحري بيكران بيني
الا اي میر دریا دل که داري در دلم منزل
چه باشد گر ازین بهتر بسوي دوستان بيني
خدا را چون دلت فتوی دهد کز بعد الفتها
چنین با مهربانان خویشرا نا مهربان بینی
الا تا نامی از اقبال و ادبار است در گیتی
همي با شاهد اقبال خود را کامران بینی

لباس خرمی پوشی شراب در غمی نوشي
بکار بی غمی کوشی طرب را همعنان بیني

در ستایش امیر نظام

رفت یکباره ماه روزه و دي گـاه شادی رسید و مطرب و می
عید نوروز و عید روزه گشای میرسند از سپهر پی در پی
مي کشان زین دو عید آن بینند کان دو عاشق زوصل غره ومي(۱
پشتهای ز روزه گشته چو چنگ گشت از نو براستي چون نی
آن همه سختي و مرارت کام از دم نو بهار شد لاشی
خاك دل مرده زنده گشت ز ابر شاخ پژ مرده تازه شد ازری
باد نوروز را دم عیسی است که روانهای مرده زو شد حی
دفتر شعر خواه و چامه بساز دفتر و عظ با ریا کن طی
مدحت میر خوان و باده بنوش راه رشد این و آند گرها غي
خواجهٔ خواجگان امیر نظام آن بهر باب. مه ز صاحب ري
بر فضلش جهول فاضل طوس بر جودش بخیل حاتم طـی
رونق ملك و دین ز کوشش اوست همچو از جان تحرك رك و پی
ظلم از عدل او چنان بگریخت که نشان ز و نماند در یك حی

۱) از دو عاشق مراد کثیر و ذوالرمه است هر دو از شعراي معروف و عشاق مشهور عرب‌اند کثیر با غره عشق میباخت و بنام او غزل سرائی میکرد و ذوالرمه با میه چون میه را مرخم نمایند «می» شود بتشدیدیاء •

چرخ کج رو براستي کرود هیبتش گر زند بگردون هی
در زمانه نکرد کس با تیغ آنچه او کرد با بدستی نی
کس از و حاجتي نخواسته است که شنید است پاسخ از وی نی
گوئی آندم که رفت نام ز رزق کلك او گفت الضمان علی
آنچه خوانند خلق بارانش ابراز شرم دست اوست بخوی
اجری او خورند مردم فارس داد زي وي برند مردم جی
خشم او راست مهر او همراه هر کجا مهر تافت باشد فی
ای عجم را بخدمت تو فخار چون عرب را بانتساب قصی
خاك شاید بآسمان بالد تا تو بر پشت آن گذاری پی
هر که بینم ز همسران رهی دارد از خدمتت بجهت کی
می ندانم که در بر اقران بنده زین فخر عاریم تا کی
زین تغابن چنانم اي داور که ندانم تمیز حی از لي (١)
تا که جاری بود چو فالك قمر تا که ساکن بود بقطب جدي
تا که تابش ز خوز نباشد دور تا ز جنبش زمین نباشد عی
همه روز تو باد فرور دین همه ایام دشمنانت دی

در مدح علاءالدوله

ماه من از برك گل سازد پرند ششتري
بر پرند ششتری از برك گل انگشتري

---

[١] حق و باطل

گاه بافد بر رخ خورشید اکسون از عبیر
گاه پوشد کسوت از عنبر بدوش مشتری

تا زلعلش حقهٔ انگشتری کرده عیان
گشته آن انگشتری را آصف جم مشتری

وین شگفتی کز فراق خود بچشم و چهر من
گه کند گوهر فروشی گه نماید زرگري

گه نماید ارغوان آذین کافور مذاب
گاه سازد غالیه بالین گلبرك طری

آن دل چون آهنش را بین درون سینه اش
تا یقین دانی که خود آهنگري داند پری

زین هنر ها کان پري دارد عیان اندر شکم
کو کند اعجاز اندر کار ما یا ساحري

من عجبتر دیده ام ز انسان بگیتي کار ها
کاورد در ذهن ناقص شبهت افسونگری

زآدمي چون عقل کامل داشت آید آن پدید
کاندران مانند حیران عقلهای سرسری

من درین دعوی یکی برهان نمایم امر تو را
گرد بران برهان من باچشم عبرت بنگري

قرمسین را دیده بودي جای شاهان بزرگ
کو فتاده درچه حال ازگشت چرخ چنبری

اندران نی نامی از دین و نه از راحت نشان
بی تفاوت مر زبانی را بد از بر زیگری
هر کجا بد زشت خیمی گشت رایج همچو سیم
هر کجا بد ماده شکلی کرده دعوي نري

گرگها از خون خلقان کرده رنگین چنگ و ناب
گاوها از راه طغیان کرده بانك سامري
گلخني بودي بهر کوي و درش بر پارگین
کز غبارش چهر مه رویان شدي نیلوفري

کس بکاخش جا نکردی از خرابی غیر جغد
یا که بی دانش کسی گر از حقیقت نگذري
نام امنیت در آن بودي چو نام کیمیا
دزد و رهزن را دران بر اهل طاعت سروري

چون ز حد بگذشت نکبت اندرین شهر از خداي
باز شد بر رویش از رحمت دري از داوری
گرد شد مأمور تنظیمش علاءالدوله را
آنکه باید سجده می آري چو نامش میبری

او بیك مه بیش و کم آن کرد با این مرز و بوم
کان نکردي در سه مه با باغ ابر آذری
ملك شد آباد و دلها شاد و رسم ظلم باد
گرگها با میشها بستند عقد خواهري

اندرین بستان که بارش خار بود و بس کنون
باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

پشتها کز بار عدوان خم گرفته چون کمان
راست شد از عدل او مانند سرو کشمری

لاجرم شاهنشه عادل پی تشریف او
کرد از انگشت خود اعطا مهین انگشتری

وه چه انگشتر خراج ملك جم تقویم او
وز فروغش دیو را چهره فروزان چون پری

حبذّا اي میر دریا دل که اندر پیش شاه
کس نیارد کرد اندر جاه با تو همسری

زین همه خدمت که تو کردي بنظم ملك او
نی عجب گر پیش سلطان از برادر بهتری

تا شود الماس از خور شید در معدن زکال
تا شود زر سنك اندر کان ز مهر خاوري

بر بنان ملك بادا نام تو نقش نگین
یاورت بادا بهر کاري شهنشاه غري



(غزليات)

مجموعه غزلهائي است که این بنده یزدان محمدباقر قاجار متخلص بخسروي کرمانشاهانی در ایام جوانی گاه گاه بر حسب اطراح دوستان بنظم آن مبادرت کرده بود و پراکنده مانده . چون در بن اوقات اقامت طهران کار و اشتغالی نداشت آن پراکندگان را در این اوراق بترتیب حروف تهجی جمع نموده از خود بیادگار گذاشت و کان ذلك في شهر صفر الخیر سنه ١٣٣٦ .

یا من اومرت بشكرالك فاجعلن شكورا　　شکر نتوانمت ار خامه کنم هر سر مورا
پیک عشق آمد و فرمود توسل بشکیبم　　فقد استهلك من لم یك في الحب صبورا
كيف انجو و هوي النفس قد استوعب لبي　　هم مکر مرحمت دوست کند بیخ عدورا
بحر در کاسه نگنجد بنگر حوصلهٔ من　　لقد اجریت علی القلب من الحزن بحورا

ذل من صب و لا یکتم فی القلب مناه
خسروي ارچه بخود کفته آن سر مکورا

اي پسر آدم خاکی قبا　　آب ز سر رفت بزن دست و پا
قافله بگذشت و تو در خواب ناز　　راه پر از خوف و تو مست رجا
خوان کرم پهن و صلائی بلند　　پنبه بگوش از چه نهی زان صلا
باز شهی طعمه ات از دست اوست　　چنگ از آن لاشه بر آر و بیا
مهر پدید آر که مردي شوي　　ور نه نکوتر ز تو مردم گیا
ذره صفت در پي خورشید باش　　تا که سراپات بگیرد ضیا

چشم زهر پنجه سیمین بپوش ورنه میازار چو خوردی قفا
اي بت مسکین دل سیمین عذار سیم تو زنگار گرفت از کجا
الحذر از آه دل خسروی کاینه ات را بفکند از صفا .



اي که بردی بنگاهی دل غمدیده مارا یا بکش یا بنگر بار دگر بهر خدارا
چاك شد پیرهن صبر و ندیدیم فتوحی تا گشاید گره دل بگشا بند قبا را
ما همانیم که بودیم بمیدان محبت سر بیازیم و خود از سر نگذاریم وفارا
گفته بودی بنگاهی کشمت زار و نکشتی الله الله زکه آموختي این رسم جفارا
قتل از تیغ تو خوشتر زحیوانست ولیکن تا رخت سیر به بینیم همی کش بمدارا
سودها بردز پهلوی تو سودا گر عشقت که گرفته است سراسر بغنامالك بقارا
نکته عشق مگر دل بدل انهی کند ارنه بوي محسوس نگردد به بصر مشك ختارا
در میان دل و دلدار مقامی است نهانی کاندر آنجا نبود راه گذر باد صبارا
هم بخوابم مگر آئی و رخت سیر به بینم ورنه دیدن نتوان آن رخ خورشید لقارا
نو کنم مطلع و از مطلع انوار سرایم خسروي خیز و زبیگانه بپرداز سرارا
هر که خواهد نگرد شعشه نور خدا را
کو نماید نظر از دیدهٔ دل صامت ما را



چو از شمع رخت پر نور دیدم خانه دل را چه پروا گر به پر آتش فتد پروانه دل را
بدر گاهت که جزیا ترك سرکس پا در آن ننهد وطن بنمود نازم جرئت مردانه دل را
زآب دیده بر خاك درت دریا برانگیزم که در چنك آرم آنجا گوهر یکدانه دل را

شبي ميگفت باسگهاي كويش آشنا گشتم | نيم عاقل اگر باور كنم افسانه دل را
غم عشقت كه درعالم نميگنجد عجب دارم | كه بگزيده است از بهر وطن كاشانه دل را
رقيب از كنج مهرت باخبر گرديد ميترسم | كه از كاويدنش وارون كند ويرانه دل را
همه عمرم بپايان رفت اندر كنج تنهائی | سزای من كه خواندم آشنا بيگانه دل را
شراب عشق انكه كاسه سر پر زشور آرد | كه از هر نيك و بد خالی كنی پيمانه دل را

گرت فرزانگی بايد بنه چون خسروي بندي
ز زنجير سر زلفی بپا ديوانه دل را





كي باشد بينم آن نگارين را | آن غارت عقل و آفت دين را
از بهر نثار مقدمش ريزم | از مخزن ديده عقد پروين را
جز جان و دلي ندارم اندر كف | از آنهمه زر و مال ديرين را
بينم رخش و سپارمش آنرا | بوسم سرش و ببخشمش اين را
گر تازه بهار من بمن آيد | از انده كهنه بر كشم كين را
گويد تن من بترك بستر را | سازد سر من وداع بالين را
وامسال همه نشاط و سور آرم | بر باد دهم ملال پارين را
بز دايم از ضمير خود غم را | بگشايم از جبين خودچين را

ايخسروي آه نيمشب روزی
مسرور كند قلوب غمگين را




هر که بیني درجهان مدحی کند میخانه را
من همیگویم که عاقل میکند دیوانه را

سالها خدمت نمودم من به پیر مي فروش
عاقبت لائق نگشتم دردي پیمانه را

دل بچین زلف تو بکرفت جا گوید مگر
اندران ظلمت تواند دید ساحب خانه را

تا سحر سوزم همه شب با دم و دود فغان
باز مشهور است نام از سوختن پروانه را

هر که یکدم در هواي کوي آن مه سیر کرد
کی فرود آرد دگر سر ظلمت کاشانه را

گر براند ور بخواند جز اطاعت چاره کو
جان چه سازد گر نه تسلیم او فتد جانانه را

این چه شهر است اي عزیزان کاندران طفلان کوی
سنگ میبارند چون دیوانگان فرزانه را

سالها گفتي شبي بنمایمت روی و نشد
باز باور می کنم چون گوئی این افسانه را

خسروي گر مست شد در شرع او را نیست حد
مست شد مفتي چو دید آن نرگس مستانه را



یا برخ باز مکن راه تماشائی را
یا زکس باز مجو صبر و شکیبائی را

چه اثرهاست در آن چهره که بر اهل نظر
میکند آفت دل نعمت بینائی را

چونکه غافل ننهد یك نفسم ازغم تو
بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را

غوطه در لجه خون در زد وسودای رخت
از سویدا نرود این دل سودائی را

چند دزدیده دلا مینگری سوی لبش
زین مفرح نبری بهره توانائی را

جز زیان یرقان سود نبیند هرگز
دزد محرور چو زد دکه حلوائی را

سر مپیچ ازخم آن طره گرت صد خطر است
که نباشد خطری عاشق هرجائی را

عشقت آنگاه دهد جلوه رخ خود بتمام
که کني کحل بصر سورمه رسوائی را

هرکه یك شعر تر ازگفته سلطانی خواند
بایدش شست دگر دفتر دانائی را

خسروي مدح تو گوید همی از گفته تو

آنچه از نی شنوي نیست مگر نائی‌را :

« هر که یك جرعه زمینای تو نوشید شراب

سنك بر شیشه زد این ساغر مینائی را »




چون گل بخنده آمد و نالید عندلیب — زندان شود درون سرا بر دل لبیب

آتش در آبگیر فتاده زعکس گل — چون در قدح زپرتو رخساره حبیب

دوران گل ثبات ندارد بعیش گوش — ترسم که برسر آید دورانت عنقریب

رخسار یار برده زجان و دلم قرار — زانسان که نوبهار زبلبل برد شکیب

دوش از پی علاج چو بگرفت نبض من — بیچاره دردمند شد از عشق او طبیب

ای پادشاه زین دل سرگشته باز پرس — کاندر سواد اعظم زلف تو شد غریب

طاوس و مار و گندم و شیطان و باغ خلد — هر پنج جمع گشته در آن چهر دلفریب

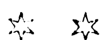
وندر میانه مردم چشمم چو بو البشر — در آب دیده خفته زفردوس بی نصیب

این زاهدان شهر ز نوع بهائمند — وین قول را از بنده دلیلی است بس عجیب

کان میروند رکوع ز بهر گیاه و آب — وین میکنند سجود بعشق انار و سیب

هر کس که سوخت هستی خود را چو خسروي

حاجت نماندش بقریب و غم از غریب .

(در مطایبه)

چند گفتم که رخ از عاشق بیچاره متاب — کم نمك پاش زبیداد بدلهاي خراب

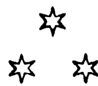
دیدی آخر ثمر آنهمه بیداد چه بود ‌ ‌ ‌ ازجفاتو به کن و دست کش از ناز و عتاب

آنکه پایت بفلك کرد به بینم روزي ‌ ‌ ‌ که فلك خانه او چون دل من کرده خراب

ملتزم کرده ترا میر که نتراشی ریش ‌ ‌ ‌ توچه سازی که فرشتش بتراشد در خواب

بسکه در زیر فلك روي بسودی بزمین ‌ ‌ ‌ ریشت از چهره فرو ریخت ره عذر بیاب

ریش را گر بنهی نیز بفرمان امیر ‌ ‌ ‌ نیست باکی چو بود مذهب ما استصحاب



﴿ استقبال غزلي است از حاجي سيد علي آقاي قطب ﴾

ازغم خال سیاهت دل دیوانه بسوخت ‌ ‌ ‌ خرمن هستي خود راپی یك دانه بسوخت

گرنسوزد دل کس بر من مسکین نه عجب ‌ ‌ ‌ عاقلان را چه زیان است که دیوانه بسوخت

شاهد سوختن جان من این نکته بس است ‌ ‌ ‌ که ز نالیدن زارم دل جانانه بسوخت

جا بمیخانه گرفتم که دمی شاد زیم ‌ ‌ ‌ شعله عشق توام بامی و میخانه بسوخت

جزدر آن بزم که غم باده ودلها جام است ‌ ‌ ‌ تاب می کس نشنیده است که پیمانه بسوخت

حسن را جلوه چو از گرمي عشق است فزون ‌ ‌ ‌ لب شمع است پر ازخنده که پروانه بسوخت

تا که فکرت نبرد راه بدان گنج نهان ‌ ‌ ‌ آتش عشق تو معموره و ویرانه بسوخت

خسروی تا سخن وحدت فرزانه شنید ‌ ‌ ‌ همه اوراق پریشان پر افسانه بسوخت

در بر قاصد آن خسرو اقلیم صفا

شمعی از هستي خود کرد و بشکرانه بسوخت



آنرا که جام باده گلگون بچنگ نیست | اندر بهار زندگیش بوی و رنگ نیست
من سرخوشم بیاد لب و بوی زلف دوست | گر بر لبم پیاله و چنگم بچنگ نیست
زان لعل لب که شهد دهد رایگان بخلق | آیا چه شد که بهره من جز شرنگ نیست
کشتم بزاری آنکه همی گفت نزد خلق | با دوستان مخلصم آهنگ جنگ نیست
صد تیر بیش بر دلم از غمزه زد ولیك | خون از دلم روان و نشان از خدنگ نیست
ایغم چرا دمی ز دلم پا نمی کشی | گر خود فراخنای جهان بر تو تنگ نیست
عقل از هجوم عشق برفتن شتاب کرد | پیداست پشه را بر صرصر درنگ نیست
در موقعی که تخت سلیمان رود بباد | دیگر مجال زیستن مور لنگ نیست
چون ساز عشق راه دگر جز جنون نزد | گر در جنون سمر شودم نام ننگ نیست

ایخسروی ز رشته تسلیم سر مپیچ
کاین نفس شوم را به از این پالهنگ نیست .



تو مپندار که دل در بر هشیاری هست | تا در این شهر چو تو دلبر عیاری هست
هر که را بر گل روی تو گشاده ره دید | تنگ چشم است اگر دیده بگلزاری هست
گفته بودی که مرا با تو سر و کاری نیست | تو چنان باش مرا با تو سر و کاری هست
چشم بیمار تو چون خون همه خلق بریخت | چه غم او را که درین قافله بیماری هست
شکر امروز دمی رخ ز خریدار مپوش | مغتنم دان که ترا گرمی بازاری هست

دین ودل درسرسودای تو کردیم وخوشیم   که از این سود ببازار تو بسیاری هست

گرشبی روی تو در خواب به بینم دانم   که در این قوم مرا طالع بیداری هست

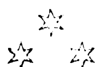
انکه در راه طلب فرق سر از پا نکنند   چه خورد غم که بره وادی پر خواری هست

خبر از عشق نداری بحقیقت اگرت   خبر از دیر و حرم سبحه و زناری هست

گفتمش هست اجازت که بگویم غم دل   گفت برگوی اگر طاقت گفتاری هست

خسروی درد نهان میکن و درمان مطلب

کاین دوا نیست که در دکه عطاری هست



﴿ در پشت عکس خود نوشته بدوستی فرستاده شد . ﴾

تا نمردم کس ندادم راه اندر کوی دوست   ترك جان باید اگر خواهی که بینی روی دوست

مرده ام در صورت و در معنیم باشد روان   زنده آن باشد که دارد جای در پهلوی دوست

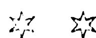
گر زنی بر دیده ام صد تیر دارم همچنان   چشم خود را بازو حیران رخم ابروی دوست

مرده ام را نیز باشد در سر کویش رقیب   این رقیب از جسم من بشنیده گویا بوی دوست

خسرویرا این شرافت بس که بی جان روز و شب

ایستاده چون غلامان دست در کش سوی دوست .





چو نیست دیده سزاوار دیدن رویت   کنیم کحل بصیرت غباری از کویت

بچین زلفت اگر دل نمیگرد بخت کجا   زترك چشم تومی جست وخال هندویت

بحلقهٔ که زدلهای یکجهت شده جمع   در آو شور و شر افکن زحلقه مویت

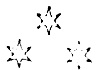
چو روزه دار نخواهیم بیتو باده و جام   بیا که عید کنیم از هلال ابرویت

بمحفلي كه درآئی برآید از زن ومرد　　فغان هذالیس بشر ز هر سویت
بخاکپای توگر بگذری ز تربت من　　پس از وفات شوم مست وزنده از بویت
بخسروي چه پسندي تو این دل آزاري
كه داده خط غلامی بقد دلجویت



﴿ در جواب غزل غافل مازندرانی ﴾

دل آشفته چنان شیفته روي شماست　　كه پریشان تر و سرگشته تر از موی شماست
هر زمان گم شود از سینه سوزان دل من　　چون نشان گیرم از او معتکف کوي شماست
جان بفکر سفر و جسم زده قید بپاي　　حل این عقده هم از قوت بازوي شماست
سوی این ذره بتابید شعاعي ز کرم　　تا شود کشف چسان میل دلش سوی شماست
حبذا محفل این قوم که گوید مینو　　خرم آن باغ که در ساحت مشکوي شماست
بمشام دل ما رایحهٔ رحمانی　　آرد آن باد که آمیخته با بوي شماست
آنچه زان غالیه زلف تبان گردد مشك　　کیمیائی است که در نافه آهوي شماست
دارم از جور فلك چین ملالت بجبین　　بکه نالم چو فلك بنده هندوی شماست
خسروی کاز صفت فضل شما غافل نیست
مادح غافل داناي سخنگوي شماست



روز وشب است کار من ناله ز بیوفائیت　　کاش نمیزدم بدر حلقه آشنائیت
گوید ناصحم ببر جان سلامت از درش　　چون بروم که میرود جان ز تن از جدائیت
با سکت آشنا شدم بسکه بکویت آمدم　　وه که چه معتبر شدم از اثر گدائیت

طوف همی کنم چو خود شام و سحر بکوی تو   بو که ز روزنی برم راه بروشنائیت
شانه بزلف میزنی می طپدم بسینه دل   تا چه رسد بزخم او صدمه زمشك سائیت
خسرویا شب است و ره پست و بلند و تو دوان
ترسمت اوفتی بسر سخت ز سست پائیت.



زدست دوست ننالم مگر بحضرت دوست   که عذرخواه جفاهای دوست طلعت اوست
بر آن سرم که زکوي وفا قدم نکشم   گرم به تیغ جفا بر کنند از تن پوست
دل ار ز مهر تو خالي است پر ز خون اولي   رخ ار بخاك درت نیست خاك نکوست
شبي شکایت زلف تو با صبا گفتم   از آن شمیم دهانم هنوز غالیه بوست
هزار تیر ز مژگان نهادهٔ بکمان   دلست در برم آخر نه آهن است و نه روست
طبیب را چه کني رنجه بهر چارهٔ من   که زخم سینه‌ام از تیر آن کمان ابروست
بگفت خسروی، از غم بخود مپیچ اینسان
بگفتمش نه مگر فعل تار پیچش موست؟



در جواب غزل مرحوم سلطان محمد میرزا متخلص بشارق

سرای هر دو جهان چون براي عشق بپاست
تو نیز اگر دو جهانرا دهی بعشق رواست

بذیل عشق بزن چنگ تا شوی جاوید
جز آن بهر چه زنی دست پایمال فناست

هر آنچه در کنف نا خداي اِلا نیست
اگر چه کشتی نوح است غرق قلزم لاست

نشانده شاهد مقصود را بخانه و خویش
بکوه ودشت روانی که کوی دوست کجاست؟

گل مراد ز شاخ امید خندان است
تو نرکست چوشقایق ز هجر خون پالاست

بجرم خامیت ار می فروشی باده نداد
مبین بعین خطا سوی وی که عین خطاست

کرم بجوي و کرامت مجز که سالك اگر
بروي آب رود همچو باد ز اهل هواست

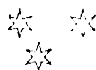
فراق ماه من افکنده بر دلم باری
که تیر قدم از آن چون کمان چرخ دوتاست

بخشم رفتي و چندي بقهرم آزردی
بیا که نوبت صلح است وروز کارصفاست

مرا بگیر و بزلفت ببند و بخش قرار
که بیقراریم از شوق آن کمند بلاست

ز بعد قرنی از خاك گور بر گیرم
عیان ببین که دلم زنده از ولای شماست

ز شعر شارق دانا بگوي بیتي چند
که جان خسروي این دم نیازمند دواست



گشد سوی توام قاید هوس بدودست خردز بیم گشد هردمم به پس بدودست

گرم پر آبله شد پای نیست غم که روم | بسوی کعبه آن کوی یك نفس بدو دست
زدست دامن توچون نهم که خواسته ام | تورا زدر که داد ارداد رس بدو دست
بشهد لعل تو جا کرده خال وازره رشك | همی زند بسر خویشتن مگس بدو دست
اگر بخصمی گل نرگست اشاره کند | زنند تیغ درآن راه خار و خس بدو دست
گیاه مهر تو در دل گرفته ریشه چنان | که کندنش نتوانست هیچکس بدو دست
ز طعن خار چنانم نفور از گلشن | که خارجم نتوان کرد از قفس بدو دست
چنان برندی و میخوارگی شدم مشهور | که جام باده بپیش آرد م عسس بدو دست
من از توسنی نفس شوم گشته یقین | که میرود بسر آخر مر این فرس بدو دست
کسان که قند بخروار بودشان درکاخ | کنون زنند بسر بهر بالعدس بدو دست
نوای هجر دهد بهر خسروی زآرزو | گرفته گوش خود از ناله جرس بدو دست



ماه من دیشب ندانم برتو بی من چون گذشت
برمن محزون که از یك قرن سال افزون گذشت
بخت بیدارت بخوابانید فارغ از جهان
لیك بر چشمم بجای خواب سیل خون گذشت
دیده ام از اشك خونین آبروی دجله برد
ناله ام با ناتوانی از بر گردون گذشت
پیش چشمم بودی ار بازوا گر بر بسته بود
هجر وصل است انکه را حالش برین قانون گذشت
باشد اندر بستر راحت بعاشق بگذرد
آنچه اندر کوه وهامون برسر مجنون گذشت

روزگار وصل تو چون عمر من کوتاه بود
بگذرید آنسان که گفتی باد بر هامون گذشت
گر مجاز و گر حقیقت دعوی عشقت مرا
کرد رسوا آنچنان کازسترو از افسون گذشت
خسرویرا را خواند باید بنده عبدالجواد
خسروي باشد که حالش این چنین میمون گذشت.



نخست وادی ملك بقا دیار فناست
ببین که منزل این قوم خود پرست کجاست
اگر زعشق کشی سرمهٔ بدیده دل
یقین کنی که جهان عکس روي شاهد ماست
زخویش بگسل و در راه عشق یکدل باش
که طالبان دو دل را ز هجر پشت دوتاست
اگر بکام نخستین گذشتي از سر جان
ز راه باز نمانی گرت بر آبله پاست
از آنچه هست نماید بپوش دیدهٔ دل
وگرنه چهرهٔ الا نهان بپرده لاست
بتخت و تاج شهی دل مبند و باده بنوش
که نزد خازن میخانه پادشاه گداست
بیکدو بوسه که بر دست میفروش زدم
چو دست موسویم چهره با بها و صفاست
بظلمت آنچه نهان شد زچشم اسکندر
زجان روشن مینا بمی کشان پیداست
ترحمی کن و لب از پیاله بگیر
که پر شرر دل مینا زرشك آن صهباست
شراب و مستي و حسنت اگر دهند غرور
بقتل عاشق مسکین شتاب کن که رواست
نه بیم خنجرت از جان من ربوده قرار
خلیل من که دلم خائف از حدیث فداست
چو بخت و خاطر من تیره و پریشان است
دلی که در خم زلفت اسیر دام بلاست
چه باك از آنکه بدریای اشك غوطه ورم
که چون صدف دهنم پر زلؤلؤی لالاست

نوشته خسروي از اشك سرخ بر رخ زرد   كه زردی رخ ما را از آب دیده دواست



﴿ در جواب غزل شارق ﴾

آن جبین دوست از زلفش پدیدار آمده است
یا که قرص مهر پیدا در شب تار آمده است

گر بهشت عدن خوانی خانه ام را دور نیست
کاندر آنجا شاخی از طوبی برفتار آمده است

چشم بهبودی نشاید داشت از من کاین طبیب
پرسش بیمار را با چشم بیمار آمده است

خوانده باشی قصه مجنون و شرح غصه اش
پیش درد رنج من مشتی زخروار آمده است

لابه دل زیر تیغت بهر زخم دیگر است
تا نپنداري که از زخمی بزنهار آمده است

اي عزیزان هر که را در سرهواي بندگی است
یوسفی در شهر ما اینك ببازار آمده است

در جهان آزادی ار جوئی بشاهی بنده شو
عاشقان را خواجگی در خدمت یار آمده است

تا رهی از قید هستی خیز و در مستي گریز
کآفت بالا و پستي بهر هشیار آمده است

اندر آن مجلس که عشق پاك شمع جمع گشت
عقل رنك آمیز همچون نقش دیوار آمده است

گر نشاط انگیز آمد نغمه ام نبود عجب
کاین اثر در ناله مرغ گرفتار آمده است

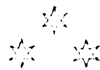
بلبلان در فصل دي خواموش بنشینند و من
بلبل طبعم بفصل دي بگفتار آمده است

کز بهار فضل و دانش حضرت شارق یکی
نامه چون باغی پر از گلهای بیخار آمده است

راست ناید وصف آن گلزار با گفتار من
درك حسن دلبران موقوف دیدار آمده است

چون ز مدحش عاجزی میگو دعایش خسروی
خود بیانات بر زبان از بهر اینکار آمده است

دشمنانش خوار باد و دوستانش شاد خوار
تا که گل باقدر و خار اندر جهان خوار آمده است



نامم گذشت بر قلم مشك فام دوست
دل زنده مي کند نفخات پیام دوست

آن حدم از کجا که نویسد سلام یار
وان قیمتم کجا که بخوانی غلام دوست

عمرم گذشت جمله بخود کامی و هوا
خود زنده نیست هر که نمیرد بکام دوست

اوراق دفتر دل اگرچه مشوش است
لیکن مذهب است سراسر بنام دوست

ما را که جام باده تهی گشته از مدام
یارب خراب ساز بذکر مدام دوست

الخسروي بدرگه دولت گمار چشم
شاید بجلوه آید ماه تمام دوست .



هر که روزی میخورد از خوان تست روزي ما هم غم هجران تست

گر کني پست او بلندش حاکمی کاین سر ما گوی در چوگان تست

گر گدا زي ور نوازی شاکرم کان یکی درد تو واین درمان تست

جاهل آن عاقل که حیران تو نیست هوشیار آنکس که سرگردان تست

دل سپر انداخت پیش چشم تو آفت روئین تنان مژگان تست

هر که رویت بیند آه از دل کشد چون سلیمان باد در فرمان تست

دل بچین زلفت ار خون میخورد این نواله قسمت مهمان تست

خسرویرا ز آتش دوزخ چه باك
چون بجانش آتش هجران تست.



ای دوستان اي دوستان عبد الجوادم میرود
از دل شکیبم میبرد آه از نهادم میرود

آن شادمانیها که من در حضرتش آموختم
هردم که گوید میروم یکسر زیادم میرود

اي مایه شادي مرا بر گوي این بیداد چیست
کاز تو نهان چون دشمنان بر جان شادم میرود

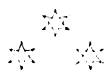
آن دل که تعلیم غمم میکرد با او شد؛ روان
دیگر نیارم نام غم چون او ستادم میرود

نی نی غلط گفتم غمش من از ازل آموختم
آنکه رود از یاد من کاین تن ببادم میرود

روزي دو درهای طرب بر روي من بگشود و بست
فریاد بر افلاك از آن بست و گشادم میرود

من دل ندادم چند که آسان بدستش خسروي
او روز و شب میجست دل اکنون که دادم میرود

آن به که در بذل روان اندر رهش رادی کنم
دیگر چه لذت از روان کان شاه را دم میرود.



بسته بر گردن جان سلسله آن زلف بلند
صید چون خسته به تیر توچه حاجت بکمند

تا بسوفار مرا تیر تو بر دیده نشست
یارب از چشم بد آن شست نبیناد گزند

فتنه بنشان و فرود آي که در برزن و کوي
گشت بر پاي قیامت چو نشستي بسمند

عضو عضوم ز تو پر باشد و اینم عجب است
کاز فراق تو چو نی ناله کنم بند به بند

گر بمیرم دل از آن طره نگیرم دانم
رشته عمر چو بگسست نگیرد پیوند

با چنان زلف رسا جامه دیبا چه کنی
حیف باشد که چنین جسم بساید ز پرند

پرده بردار ز چشم بد اغیار چه باك
که به پیش تو بر آتش بنشینم چو سپند

زین میان هیچ نباشد دهنت گویمش ار
نقطه وغنچه و شهد و شکر وپسته و قند

صانع روي تو چون نقش دهانت مي بست
حقهٔ کرد زیاقوت و بلؤبلؤ آ کند

خسرو برا سخنت بسته چنان راه صماخ
که بگوششں نرود هیچ ز افسانه و پند.



بر ویت آنکه شب وروزدیده باز نکرد　　برأی من که همه عمر یك نماز نکرد
سیاه کار تر ازمن درین زمانه مجوی　　که دل بزلف تو بر بست وهیچ باز نکرد
اگر نه خون دل ما مباح بود چرا　　بسي نیاز نمودیم و ترك ناز نکرد
علاج درد خود ازدل سئوال کردم دوش　　بگفت مرگ و دگر ما جرا دراز نکرد
هرآنکه جان زپی دل بباخت در ره عشق　　حقیقت است که او کار بر مجاز نکرد
غلام حوصله آن بلند پروازم　　که سر بداد و بر غیر کشف راز نکرد
زباد حادثه اي دل ز جا مشو چو غبار　　که کوه را بجز این شیوه سر فراز نکرد

کدا بنزد من آنست گرچه پادشه است　　که طبع را ز همه خلق بی نیاز نکرد

بخسروي نزند طعنه کس ز بی درمی

مگر کسی که توکل بچاره ساز نکرد .



بگاه رقص چو ماهم همی نشیندو خیزد　　بدل نشاطی و ازجان غمی نشیند وخیزد

نظر بدانه خالش زبیم تیر نگاهش　　چوزخم خورده کبوتر همی نشیند و خیزد

به پیچ و تاب فتم چون گزیده مارچو بینم　　که ازنسیم بزلفش خمی نشیندوخیزد

شرار دوزخم از دل هواي جنتم از سر　　گرم به پیش نشیند دمی نشیند و خیزد

کی آن شود که ببالین زخم خورده تیغش　　بقدر آنکه نهد مرهمی نشیند و خیزد

گرم بدیده نشیند سنان نیزه نکوتر　　که بینمش بر نا محرمی نشیند وخیزد

بسوخت جانم ازین غم که ازسحاب عطایش　　بکشت زار امیدم نمی نشیند و خیزد

چرا ننالم از آن دوست کز ملامت دشمن　　دمي بمجلس یاران نمی نشیند وخیزد

پس از جدائی او خسروي مباد نصیبش

خود اردمی است که باهمدمی نشیند وخیزد .



خیمه بفکن که از این کوي سفر باید کرد

خانه عاریه را زبر و زبر باید کرد

بر لب جوی امل رخت اقامت مفکن

کوی یار آن طرف جوست گذر باید کرد

راه مقصود بدین پای بپایان نرود
در بسر بردن آن پای ز سر باید کرد

گر ترا سور بکار است بسودای غمش
از همه سود و زیان صرف نظر باید کرد

ور نظر بر رخ دلدار ترا دلخواه است
زانچه دلخواه جزاو صرف نظر باید کرد

سر بکف می نهد آنکس که کند غوص گهر
ترك سر چون نکنی ترك گهر باید کرد

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد از آن
رو بدان قلعه کنی سینه سپر باید کرد

روز بازار چو شد سیم و زرت درکار است
دل خود سیم صفت سینه چو زر باید کرد

دوش از تنگی دل شکوه نمودم بصبا
گفت این غنچه گل از باد سحر باید کرد

خسروی خواهی اگر دیده شود قابل دید
خاك صاحب نظري کحل بصر باید کرد

جان تاریك ترا این تن خاکی است حجاب
کشف این مسئله از خف قمر باید کرد.





دل آشفته من قابل تعمیر نبود ورنه یك ذره قصور از نظر پیر نبود

منکه دیوانه آن زلف چو زنجیر شدم در ادب کردن من حاجت زنجیر نبود

عشق بسته است ز ششسوی بمن راه فرار در جفای تو مپندار که تأثیر نبود

یکجهان دل بگرفتی و فکندی ز نظر علم الله که این کار ز تدبیر نبود

زاهد شهر اگر راه بمیخانه نیافت از ره جهل بد این غبن ز تقصیر نبود

سالها ساکن میخانه بدم ایم الله بر سر مردمش اندیشه تزویر نبود

داد جان خسروي و روي بدو ننمودند

زانکه این پیشکش اندر خور توقیر نبود .



دلم با آن پریوش خوش بر آمد که سیمش ز امتحان بیغش بر آمد

چو از سودای سودابه بری بود سیاوش سان خوش از آتش بر آمد

بدریای غمش چون جان تاریك فرو رفت اینچنین مهوش بر آمد

کرامت بین که دل با کوه اندوه بمیخانه شد و سر خوش بر آمد

چو جانت از حواس و از جهت رست ز دربندان پنج و شش بر آمد

بدست رایضی ده کرّه نفس وگر نه توسن و سرکش بر آمد

بجز حرف محبت چون نمی خواند دلم زینگونه محنت کش بر آمد

کسی کو دست از جان و دل و تن بشست از چنگ کشوا کش بر آمد

بقصد جان زار خسروی بود

تو را هر تیر کز ترکش بر آمد .



خاطرم هر دم که از غم میل آسایش کند
خاطر دل را بیاد دانش آرایش کند

آنچه دانش آورد سحراست نی شعرار نه چون
هر که خواندش قلب خود را پاك از آلایش کند

دختران بکر طبعش راچو سازد جلوه گر
حور جنت از خجالت ترك آرایش کند

بحر را باشد فزایش لیك کاهد بعد از آن
غیر طبع او که بی کاهیدن افزایش کند

آنکه جوید جاه دانش با دو بیت نادرست
زود باید خویش را رسوا زفرسایش کند

مس همان مس باشد اندر امتحان گاه خلاص
کیمیا گر گر ز زر و سیمش اندایش کند

مدحتش را یك دهان خواهم به پهنای فلك
گرچه دانم باز کوتاهی ز گنجایش کند

ساحت جولان او را کش بملك معرفت
برتر است از آنکه وهمش رای پیمایش کند

این کرامت بین که از طبع حمود خسروی
بی تفکر مدح دانش آب سان زایش کند

از فیوض بحر باشد هم بدان راجع شود
آنچه بینی گاه گاه از کوزه پالایش کند

خسرو برا این نمایشها ز فیض دانش است
شاخ آرایش کند چون ابر بخشایش کند.



دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد
نه بیادت ار بر آید سر یکنفس ندارد

نه درین جهان که فردا بمقام عرض حاجت
بجز التماس دیدار تو ملتمس ندارد

ز بسم ملامت یا روز پیش جور دشمن
چو تو در میان جانی سر پیش و پس ندارد

بفزونی کسان مرد بدشمنان بنازد
چکند کسی که جز تو بزمانه کس ندارد

دل من ببحر عشقت صدفی است پر ز گوهر
چه غم ار نمایش بر خار و خس ندارد

بفضای سینه ای دل همه نقش او نگاری
همه بلبلی گلستان چو تو در قفس ندارد

سوی یزد بار بستی مه من بدان که بی شك
شترت چو سینه من بفغان جرس ندارد

تن خسرویست خاکت بسرش نوشته اند این
بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد.



دلم تنك است و خرسندم كه غم افزون نخواهد شد
خوشم كار ديده خون حار بست دل پر خون نخواهد شد

بيامد عشق وعقل از سر برون شد فار غم زين پس
كه آن داخل نخواهد كشت و اين بيرون نخواهد شد

چو روي خود بيارائي مكن منعم ز شيدائي
كه ليلي در نكوئي شهره بي مجنون نخواهد شد

به پندم گر بترساني به بندم گر برنجاني
دواي درد من حاصل از اين قانون نخواهد شد

تغير يابد از عالم همه زشت و نكوي او
مگر عشق من وجورت كه ديگر گون نخواهد شد

خدا را اي كمان ابرو چه ما راست آن سيه گيسو
كه صد افسانه‌اش خواندم هنوز افسون نخواهد شد

دلش را تير ميبايد سرش را سنگ ميشايد
كه از يك ديدنت چون خسروي مفتون نخواهد شد



دلي كه در سر زلفت توخانه مي طلبد — چو طايري است كه شب آشيانه ميطلبد
ز بهر خال تو دل ميطپد در آن خم زلف — حريص بين كه بدامست و دانه ميطلبد
دلم بخانه خرابي خويش ميگريد — چو بهر زلف تو مشاطه شانه ميطلبد
ز بهر قتل من اين بس كه دوستدار ويم — دگر چرا پي قتلم بهانه ميطلبد
چو مفلسي است كه خواهد ز ممسكي دولت — كسي كه راحتي از اين زمانه ميطلبد

هزار بار برویم بسته او در و باز دلم گشایش از آن آستانه میطلبد

بچنگ خسروی آخر بیو فتد روزی

که وصل او بدعای شبانه می طلبد ؟



تا چنین روی تو در پرده نهان خواهد بود

راز ما در بر اغیار عیان خواهد بود

هر که آورد بمحراب دو ابروی تو روی

ورد شام و سحرش آه و فغان خواهد بود

ماه اگر با تو زند لاف شباهت رسواست

چو تو اش کی قد چون سرو روان خواهد بود

روز محشر که گه عرض مکاسب باشد

غیر سودای تو هر سود زیان خواهد بود

سالها رفت که روزم ز جفایت چو شب است

تا جفای تو چنین است چنان خواهد بود

از غم دهر چه پروا چو ز مهر تو مرا

بر رخ از خون جگر خط امان خواهد بود

ایدل ار جرعهٔ از جام حقیقت نوشی

خوشتر از سلطنت کون و مکان خواهد بود

خدمت پیر مغان مایه عزّ ابد است

هر که را دست دهد بخت جوان خواهد بود

در ره عشق گذشتن ز خود اول قدم است
مرد با خویشتن از مدعیان خواهد بود

خسروی دل مده از دست و بدامن کش پای
گر تو را انده سر یا غم جان خواهد بود



عشقت چو زد دل شدگان ما حضر نهاد | ما را بپر نواله ز خون جگر نهاد
بیچارهٔ که بر سر کویت نهاد پای | دین و دل و خرد بسر یك نظر نهاد
خون باد دل که خویش بکوی تو شد مقیم | ما را بجای خسته و بیخواب و خور نهاد
در خلقت شمایل تو دست کردگار | موئی بیافرید و بجای کمر نهاد
تو رشك آفتابی و بی مهر مادرت | شرم از رخت نکرده و نامت قمر نهاد
من از کجا و وصف جمال تو از کجا | عشق تو بر زبان من این مختصر نهاد
گل را درود باد که از نیم خند خویش | این شور در ترانهٔ مرغ سحر نهاد

از خسروی صلاح و سلامت مدار چشم
کاول قدم هوای سلامت ز سر نهاد.



کس ندیدم بروي خوب تو دید | که سر انگشت خویشتن نگزید
اینقدر رخ باین و آن منما | که در آن مانده جای نظره پدید
من بر آنم که کلك منشی صنع | همچو روی تو صورتی نکشید
خط برسته است گرد رخسارت | یا بگلدسته بسته اند خوید
ساقی عشق بهر جلوه حسن | سبزه چیده بگرد جام نبید

سر و بن خواست تا چمد چوقدت نتوانست و قامتش بچمید

هر طلسمی است بسته بر نامی دل ما را ز نام تست کلید

چون مرا هست بخت و نامه سیاه ز انتظارم چراست دیده سپید

خسروي زين ترانه شيرين

بطرب آمد از فلك ناهيد؟



گل ببار آید و صبر از دل بلبل برود چون شود حالش اگردي رسد و گل برود

در حضور تو برانم كه بنالم اما نتوانم. كه بيائى و تحمل برود

گر بزلف تو فتد باد صبارا گذری تا بهر جا كه رود بوى قرنقل برود

با خیال رخ و زلفت چو بگلشن گذرم سرخ گل خار شود تاب زسنبل برود

هر شبم دل گله از زلف توآغازد و من كوته اندازم و آخر بتزازل برود

عاشقی را كه بخوانند بقربانگه دوست سرخ رومي نشود گر بتأمل برود

خسروی طالب صادق بنهاند از راه

زرو مالش بستانی بتوكل برود.



نه همین این دل آشفته گرفتار تو باشد

هر كه را مینگرم طالب دیدار تو باشد

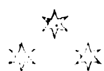
مادر دهر كه یوسف بكلافي بفروشد

كرده از چرخ خريدار وكلاف تو باشد

دل بر آنست كه یك شب نفسی با تو نشیند

گویمش من سرخود گیر نه این كار تو باشد

آنکه صد مشعل خودرا بفروغی بنشاند
باسهایش چه نظر باشد وکي يار تو باشد
چکنم عشق چو زد پنجه نصیحت نکند سود
خاصه آن غم زدهٔ را که گرفتار تو باسد
در شب شنبه که آدینه سعادت برد از آن
مجلسی کرده نه انسان که سزاوار تو باشد
دوستداران تو جمعند و نظر بسته براهت
خسروي نیست مگر اذن ز در بار تو باشد .



هر که ره در دل صاحب نظري پیدا کرد
در دل خویش زاسرار دري پيدا کرد
قابل دیدن آن روي نشد کس مگر آنك
از قدمگاه تو کحل بصري پیدا کرد
آنچنان عشق توام سوخت که در روز نشور
نتوانند ز جسمم اثری پیدا کرد
هر که را سوخت تر و خشك زعشق تو چه باك
کز لب و دیده دگر خشك و تري پیدا کرد
بر پروانه چه پروا اگر از شمع بسوخت
که ز هر خنده او تازه پري پیدا کرد

کشته تیغ تو را دعوي شاهی است بسر
که ز فولاد و گهر تاج سری پیدا کرد

تا نشد غرقه در یای فنا طالب دوست
نتوانست صدف سان گهری پیدا کرد

جان در این منزل خاکی نه توطن میجست
آنقدر ماند که زاد سفری پیدا کرد

شکرلله که از فیض تو ای چشمهٔ چشم
این دل همچو صنوبر ثمری پیدا کرد

هر که بگشود چو نرگس کف خود نزد خسان
نشگفت است اگر مشت زری پیدا کرد

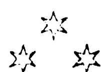
خبرت نیست که در خوابی و دشمن بیدار
زود بینی که ز رازت خبری پیدا کرد

خسروی در ره آن کوی خطر هاست ولیك
هر که مردانه قدم زد خطری پیدا کرد .



هر که را بر رخت نظر باشد   بذل جان سهل و بی خطر باشد
غم عشق تو و غم سر و جان   فی المثل پنبه و شرر باشد
تو بهر خانهٔ که جاي کنی   جای فرهنگ پشت در باشد
عار فانرا بهانه است سماع   چکنند آنکه بیخبر باشد

مهر تو در دلم گرفته قرار | همچو آبی که در گهر باشد
کی توان کرد ز ائلش بعلاج | آنچه در ذات مستتر باشد
واعظ شهر را بگوي از ما | گر ترا عقل راهبر باشد
عقل با عشق کی زند پنجه | کی علی همسر عمر باشد
دفتر عقل را نهایت نیست | سخن عشق مختصر باشد
خسرویرا که شور شیرینی است | تلخی غم به از شکر باشد



در جواب غزل حاج میرزا محمد وکیل متخلص شارق

همچو رخ انور تو اختر مسعود | می نتوان یافت از کواکب مرصود
راحت آنرا که سوخت دوزخ هجران | وعده وصل تو به ز جنت موعود
جان بلب آمد زجستجوي دهانت | پی نبرد طالب محال به مقصود
چشم تو تا برکشید خنجر مژگان | روي تو در بر گرفت جوشن داود
رشك جنان شد جنان من زخیالت | چون ز قدوم خلیل آذر نمرود
صد چو ایاز از سر نیاز غلامند | صورت خوب ترا وسیرت محمود
خسروی این مشت دربصفحه نپاشید | تا که بکف آورد دراهم معدود
خواست که سازد نثار حضرت شارق | آنکه بود برتر از معزی و مسعود
پرسش کردم زخامه دي که همالش | کیست ز دانشوران رفته و موجود

خامه چو میخواست برد نام نظیرش
با همه وسعت فتاد قافیه مفقود.





هر که را دیده بر آن روی طربناك افتد
سرخ گل درنظرش خوارچوخاشاك افتد

همه شب بستر و بالین کنم از خاك رهی
که گهی سایه قد تو بر آن خاك افتد

صد رهم زهرغم از زلف تو درکام کند
بازم آن بوي سر زلف چو تریاك افتد

سرو ازجلوه فرو ماندو از پای افتد
گر به بستان گذر آن قد چالاك افتد

چشمت اندرخم ابروي تو خونریز تراست
هندوي مست بشب پردل و بیباك افتد

آهوی صید تو را نیست ز قتلش باکي
زنده گردد چو تورا در پس فتراك افتد

دردم از کین رقیب است نه ازجور حبیب
زشتی آینه از منظر ناپاك افتد

خسرویرا زغمت بیم هلاکست. مگر
بر سرش سایهٔ از خسرو اولاك افتد

پادشاه دو سرا آنکه زیك ایمایش
چاك در اطلس نه خرگه افلاك افتد .



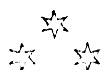
آن مسلسل زلف جانان بر رخش آشفته بهتر
روی خور از بهر دیدن زیر مه بنهفته بهتر

هست دلها را بهم ره گوش تا آن ره بیابی
راز دل در پیش جانان بازبان ناگفته بهتر

به ز وقت صبگاهي بهر نالیدن نیابی
زانکه غماز است گردون چشم آن دون خفته بهتر

حب جان و تن ز دل برگیر تا دلبر در آید
زانکه جای دوست از آلودگیها رفته بهتر

نا مراد یها بباید دید تا یا بی مرادی
غیر جانان هرچه خواهی جمله ناید رفته بهتر
گرچه گوهرهای سفته زود تر در رشته آید
گوهر معني که زاید طبع تو نا سفته بهتر
خسروانرا داد مظلومان شنیدن لازم آید
لیك چون از خویش نالد خسروي نشنفته بهتر .



برخیز و ببین که ابر آزار باز آمد و خیمه زد بگلزار
گل خنده زنان بر آمد از شاخ بلبل ز پیش بناله زار
در خانه دگر نمیتوان زیست ایدون که رسید گل ببازار
رو وجه مي بدست آور از رهن کلاه و پای افزار
و اندر ره دیدن رخ گل گر خار بپا خلد میازار
عمرت بغمان گذشت چون باد از باده تو عمر رفته باز آر
می نوش چو خسروي شب و روز
از نیك و بد زمانه بیزار ؟



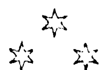
ناله کز دل بر نخیزد نزد ما نشنفته بهتر
هر سخن کآن نیست در وصف بتی نا گفته بهتر
دست کاندر دامن یاری نباشد بسته اولي
چشم کاندر راه دلداری نباشد خفته بهتر

مي خوش است اندر بهاران با نواي چنك اما
در كنار كشت زارى با بتي آلفته بهتر
كى از آن دندان ولب گوهرفروش دهر دارد
حقه ياقوت پر از گوهر ناسفته بهتر
گر زآهم زلف تو آشفته شد خاطر مرنجان
زلف سنبل از نسيم صبحدم آشفته بهتر
كوش تا فيضى بيابند از وجودت دوستدارن
گل كه رنك و بو ندارد در چمن نشكفته بهتر
خواريم بين كان سمن بر دوش گفتي با رقيبان :
«خسروي خاري است دره خار از ره رفته بهتر»

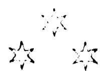


هزار صورت اگر نقش مى كنم بضمير
چو نيك مى نگرم كرده ام ترا تصوير
گرم بطارم چارم برند باز آيم
كه خاك كوى توام گشته است دامن گير
به پند ناصح از آن روي بر نگيرم چشم
مگس كجا زعسل ميرمد ببانك ونفير
كمان ابروي جانان از آن عزيز تر است
كه چشم از آن بتوان دوختن بسوزن تير
علاج من ز طبيبان غم نديده مپرس
كه رنك جامه نپرسيده عاقلى ز ضرير
قبول پير مغان يافتم ز بخت جوان
برغم آنكه ز بى بر گيم گرفت حقير
بر آستانه ميخانه خفته بودم دوش
از آن ره است كه جسمم گرفته بوي عبير
بزرق وشيد بدين در ميا كه اهل نظر
برون كشند بد از نيك همچو مو ز خمير
گرت بخانه دشمن دهند آب حيوة
مخواه زندگى ودر وثاق دوست بمير

بدین سراچه وارونه دل مبند که کس　　درو نیافته آسایش از صغیر و کبیر
بروی خسروي از خلد بر کشود دري
چو روي تافت ز درگاه پادشاه وزیر .



دیده برخورد بدان طرّه طرار امروز　　داد بر باد دل و هوش بیکبار امروز
گر خبردار شود خور که در این خانه توئی　　پاي واپس نکنند از سر دیوار امروز
یار چون خرمن گل من بنوا چون بلبل　　میبرد خلوت ما رونق گلزار امروز
تو بفردا دهیم وعده جنت زاهد　　خود بهشت است مرا چهره دلدار امروز
روز عید است و بر آنم که اگر سر برود　　میزنم بوسه بر آن پنجه خونبار امروز
حسرتم کشت که از اینهمه قربانی دوست　　کشت محروم ز تیغش تن افکار امروز
گر زند گوشهٔ از درد دلم . نا مردم　　گر بمطرب ندهم خرقه و دستار امروز
نه همین خسروي امروز شده واله و مست
کس درین بزم مجو عاقل و هشیار امروز .



«جواب غزل «غافل» مازندرانی»

صد شکر که شد روزیم از اختر فیروز　　آن تازه بهاري که برد رونق نوروز
گویند بهشتي است بفرداي قیامت　　گر هست همین است که آمد بمن امروز
یا للعجب آن خامه درین نامه چه بنوشت　　کاز یك نظرش مست شود جان نظر اندوز
من چشم از این خط دلاویز نپوشم　　بر دیده گرم خصم زند ناوك دلدوز
گر خامهٔ غافل نزدي آب بر آتش　　برباد شدی خاك من از فرقت جانسوز

با یاد وصالش نکنم میل بفردوس　در روز کجا نور دهد کرم شب افروز

نبود سخن خسروي اندر خور خواندن

از «غافل» دانا نشود تا سخن آموز.



مجلس انس است و جائی امن و یاران در نیاز

وقت باشد تا برون آري سر از خلوت بناز

باز از پرده برون افکند راز اهل دل

چشم ساقی نشاه مي بوي گل آواي ساز

تا کند مفتون خود شاه و گدا حسن ازل

میکند جلوه گهی از روي لیلی گه ایاز

اهل بتخانه پشت بر کعبه بتو روی آورند

گر چنین بی پرده آئی با حجیج اندر حجاز

گر نشیمن خواهی ایدل بر کف سلطان جان

دیده بردوز ازجهان و سرخ و زردش همچو باز

خلق چون پروانه گرد آیند بر گردت اگر

خویش را چون شمع داري هر سحر در سوز و ساز

زلف دلبر تاب دلها میبرد ایدل ببال

چشم جانان قصد جانها مي کند ایجان بناز

تا که دامان زد بر خسار چو آتش زلف او

آب شد در بوته غم دل چو زر اندر گداز

کی فرود آرد بما سر زلف مشکینت که او
کفته از فیض بنا گوش تو با خورشید راز
چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن
شب بلند و لفظ بی پایان و این معنی دراز



« این اشعار را در پشت عکس خود بمرحوم
« ادیب الممالك فرستاد »

از بد و نیك این جهان نیست بدل مرا هوس
گر هوسی است در دلم وصل امیری است و بس
من بر او چو صورتم چشم نهاده بر رخش
تیرم اگر زنند سرمی نکشم به بیش و پس
مدعی است عشق را آنکه به پیش دلبرش
درگه وصل بر زند از غم هجر یك نفس
آینه دار او منم گاه بمن نظر کند
وین همه نقش خوش مرا از رخ اوست مقتبس
خسرویم که پیش او دست بکش چو بنده ام
گر بزند نمی پرم از بر شهد چون مگس .



بر دلم باز شد از تیر تو صد روزنه بیش
زان فراتر نرود ناله ام از سینه ریش

يكنظر ديدم و يك عمر بنـاليدم زار
عمركوتاپس از اين ناله كنم بيش از پيش
آهوي چشم تورا دل زپی افتاده چنان
كه دود برۀ شيرى بفغان از پى ميش

گرنكشتم شب هجران بكشد روز وصال
كز فرح ميرد اگر گنج بيابد درويش
بروابخواجه مياموز تو صبرم كه مگس
آنچه در گل نسرشته است نچسبد بسريش

آن كمان ابرو اگر بر سر تير انداز يست
گو بينداز كه سازم هدف از سينه خويش
هر كه در كشمكش عشق نيفشارد پاي
در بر مفتي اين شرع برون رفته زكيش

دست در خانه زنبور مكن از پى نوش
اگرت نيست تحمل كه چشى ضربت نيش
دود آه جگر سوخته بايد ور نه
بسموات نرفته است كس از دود حشيش

خسروي باز مگر برده دلت مغبچۀ
كه چو ناقوس كني ناله بدرگاه كشيش .



چرا گريان نباشم از دل خويش   كه ميگريد ز هجر قاتل خو يش

مرا گفتی چه میجوئی درین کوي   همی جویم دل بیحاصل خویش
کشیدم سالها جور از رقیبان   که بینم یك شبت در محفل خویش
کم از دشنامی از آن لب که باشد   کنم حل بعد عمری مشکل خویش
من آن بحرم که گر برخود بجوشم   کنم پیدا گهر با ساحل خویش
با میدی که گردم خاك پایت   سر کویت نمودم منزل خویش

از آنرو خسروي گرید شب و روز
که باشد گل دماند از گل خویش.



دل زعشق دهان خندانش   تنك شد چون چه زنخدانش
خضر کي آب زندگی خوردي   گر خبر داشت ز آب دندانش
گر بگوهر فروش بنمایند   نشناسد ز لعل مرجانش
کف موسی و طلعت یوسف   سر بر آورده از گریبانش
تا بدانی که سرو را ثمریست   قامتش بین و نار پستانش
تیره ابریست زلف مشکینش   که بود زاب دیده بارانش
همچو گو این هوس بسر دارم   که بغلطم به پیش چوگانش
چشم او شحنه شد بملك دلم   لیك پر فتنه است دورانش

خسروی همچو غنچه جامه درد
که نچیده است گل ز بستانش.



زگل پیام چه گفته است باد صبح به گوشش
که باز بلبل شیدا رود بچرخ خروشش

دم بهار چه افسون بکار برد که مفتی
بسوی خانه ز میخانه میبرند بدوشش

نیوش پند من و می بنوش تا که نبینی
که روزگار نهفته چه نیشهاست ننوشش

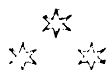
مرا بخانه دل رازهاست از غم خوبان
که فهم می نکند غیر رند خانه بدوشش

ببذل عمر خریدی دلا چو گنج غمی را
اگر بملك جهان میخرند هم مفروشش

برای گرمی دلها خدای داده بماهت
فروغ مهر نگارا چنین بمشك مپوشش

یکی به پسته خندان نمود وصف دهانش
گشود نقطه موهوم و خنده کرد به هوشش

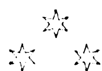
بگنج خسروی از دست خسروی برسیدی
بهای بوسه نمودی زلعل باده فروشش.



خبرش نیست ز آبادی پنهانی دل
آنکه در سر زنش ماست ز ویرانی دل

عاقبت عشق بدل چاك زند پرده صبر
تا بکی صبر توان کرد بنادانی دل

ز نگاهي همه گنجینه دل داد بباد
آفرین دیده که خوش کرد نگهبانی دل
جز خط بندگیت محو شد از لطمه عشق
هر چه زد دست قضا نقش به پیشانی دل
خواب دیدم که مرا هست دو زلف تو بدست
گشت تعبیر منامم بـه پریشانی دل
شکوه کردم ز دل آزاری زلفت بر باد
باد شد غرق تعجب ز گران جانی دل
خسروي تا که نپرداخت سرا از خود و غیر
غـم تو میل نفرمود بمهمانی دل .



قتل من آمد مباح از هوس دل — بیهده چسپیده ام بدامن قاتل
چشم تورا هر که داد خنجر مژگان — خواست دلم را بخون طپیده چو بسمل
بر صفت عنکبوت زرد و ضعیفم — بسکه تنیده است تار زلف تو بر دل
مسرع و هم از براه وصف تو پوید — پای بسنك آیدش از اول منزل
هم تو ممثل شوی مگر بخیالي — ور نه نداري بهیچ جـای مماثل
در ادبستان عشق روي جمیلت — حرف جنونست درس عالم و جاهل
گر بخرامي بدین کرشمه به بستان — سرو بسر اوفتد بپـاي تو در گل
کس نتواند که هوشیار نشیند — تا تو چنین مست میروی متمایل
کعبه و بتخانه آن مسلم و کافر — روی تو ما را بس است قبله مقابل

ایکه زبان بر گشادهٔ بملامت	لطف تکلم به بین و حسن شمایل
خفته بمحمل چه غم خورد که اسیري	خسته فتاده است در قفای قوافل
سهل بود پاي لنك و بعد مسافت	بادي اگر میوزد بدامن محمل
خسرویا دل نگیری از خم زلفش	گردن دیوانه بسته به بسلاسل



تخمیس غزلي است از شیخ سعدي علیه الرحمه .

بر در پیر مغان در بندگی افسانه ایم
در گدائی درش با همت شاهانه ایم
از دو عالم رسته و در بند یك پیمانه ایم
ساقیا می ده که ما دردي کش میخانه ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم .

مرد تن آسا یرا با عشق مه رویان چه کار
رستمی باید که تا بد پنجهٔ اسفندیار
ما که بینی کشته ایم اینسان در اینره نامدار
خویشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم

در رهت بالا تر از دانائی ایدل چاه نیست
هر که حیرانی گزید اندر طلب گمراه نیست
سود ها در این زیان باشد که کس گمراه نیست
اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست

عاقلان را کي زبان دارد که ما دیوانه ایم

عاقلان دور بین کز استماع حق کرند
زاهدان خود سلامت کاز بهائم کمترند
از چه چندین نام اهل دل بخواری میبرند
گرچه ایشان باصلاح و عافیت مستظهرند

ما بقلاشی و رندی، در جهان افسانه ایم .

زاهدا تنها نه ما را داد اناالحق داده ایم
ما و تو هردو باین تسبیح لب بگشاده ایم
لیك در لایفقهون ازهم جدا افتاده ایم
اندرین راه اربدانی هر دو بریك جاده ایم

واندر این کوی ار ببیني هر دواز یك خانه ایم

قوت جان عارفان دیدار یارخانگی است
شرط این همخانگی ازخویشتن بیگانگی است
رستگاری ازحجاب خویش در دیوانگی است
خلق میگو بندجاه و منصب از فرزانگی است

گو مباش اینها که ما رندان نا فرزانه ایم

ایکه دایم عیب ما گوئی بر خلق خدا
منکر خورشید ثابت می کنند بر خود عمی
مهر عالم تاب را پوشیده کی ماند ضیا
عیب تست ارچشم گوهر بین نداري ورنه ما

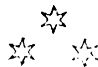
هر يك اندر بحر معني گوهر يكدانه ايم .

اين سراى عاريت كز رنج و غم بر پا شده
كي نظر دارد بر آن هر كو دلش بينا شده
در ميان يك عدم يك لحظه جاى ما شده
از بيابان عدم دي آمده فردا شده

كمتر از عيشى يك امشب اندرين كاشانه ايم

خسروى دل را بچوگان طلب افكن چو گوي
خيز و در ميخانه رنك غم به آب مي بشوى
پس بخوان اين بيت را از قول شيخ نا مجوى
سعديا گر باده صافيت بايد باز گوي

ساقيا مى ده كه ما دردي كش ميخانه ايم



تا ز پاى تو سر خويش جدا مي بينم
شور محشر بسر خويش بپا مى بينم
تا دلم پى بكمانخانه ابروي تو برد
سينه خود هدف تير بلا مى بينم
گر دو صد پرده بدان عارض روشن پوشى
من بمرآت دلش جلوه نما مى بينم
مدعى كاش دمى ديده بروزن بنهد
تا ببيند كه از آن غمزه چها مي بينم
گو خطا باش من از بيم ملامت پس ازاين
ترك تركان خطا را بخطا مي بينم
بوئى از موي تو آورده بگلزار نسيم
كش چو گلزار جنان روح فزا مي بينم
گفت باغنچه صبا وصفى ازآن لب كه چنين
در برش پيرهن صبر قبا مى بينم
گر نه از عشق توكل واله و بى خويشتن است
از چه رو خفته مدامش بقفا مى بينم

سر نهادم بادب در قدم مفتی شهر　　تو کرم بین که جزا سنك جفا می بینم

حبذا پیر خرابات که در خدمت او　　رنج نا برده همه لطف و عطا می بینم

از لبش ز مزمه ذکر ملك میشنوم　　در رخش شعشعه نور خدا مي بینم

خسروی راپس ازاین شکوه زنا کامی نیست　　که ز الطاف ویش کام روا می بینم

کعبه درگه او را که مطاف دل ماست　　مشعر خاجت ارباب صفا مي بینم



خم گرفتم چو کمان تا چو دو ابروت بر آیم

در کنارم بنهادند به یك تیر سزایم

هر طرف مینگرم روي تو پیداست وگرنه

این هوید است که بی روی تو یکلحظه نپایم

بسکه با خلق خیال تو با نگشت نمودم

در همه شهر بدیوانگی انگشت نمایم

راستی سنك غمت شیشه صبرم بشکسته

صدق دعوي مرا گوش فرا ده بصدایم

گرچه درچین سر زلف تو پابند و اسیرم

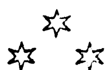
هم بیمن نظرت تاج ز خاقان بربایم

آخرم جان بلب آمد بمراد دل جانان

شکر لله که ز خوش بختی خود کام روایم

خسرویرا ز در خود به طبیبان چه فرستي

درد تو بس بود ای داروي هر درد دوایم



در لبت تا شکر و پسته به پیوست بهم
چون مگس میزنم از حسرت آن دست بهم

دل ز چشمان تو کي چشم سلامت دارد
فتنه خیزد چو نشستند دو بدمست بهم

خانه صبر مرا زیر و زبر خواست نسیم
بر رخت چون سر زلفین تو بشکست بهم

غوطه در لجه خون ماهی دل خورد ز بیم
تا که زلفان تو پیوست دو صد شست بهم

شادی دهر ز هم باز نیارست برید
الفتي را که غمت با دل ما بست بهم

بسرت تا ز سرم سایه قدت بر خاست
هیچ شب پلك من از هجر تو ننشست بهم

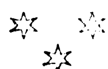
خسروي جز سخن عشق وصفات معشوق
همه هذیان بود ار طبع تو پیوست بهم.



درد خود چون نتوانم بکس اظهار کنم
بچه تدبیر علاج دل بیمار کنم

غیرت عشق نگر کز ره دلجوئی دوست
گویدم عاشق مائي و من انکار کنم

در فراقش همه عمر است مرا صوم و صال
مگر از قند لب لعل وی افطار کنم
زرد روئی کشم اندر سر کویت همه عمر
شاید از تیغ تو رخساره چوگلنار کنم
همچو خور گر فتدت سایه بکاشانهٔ من
ذره سان هستی خود در رهت ایثار کنم
گر بچنگ اوفتدم از سر زلفت تاری
بدل این سبحه صد دانه بزنار کنم
ز کرم یك رهم از خیل غلامان بشمار
تا بجرئت بخداوندیت اقرار کنم
خسروی حال من غم زده بیهوده مپرس
شکوه از یار چسان در بر اغیار کنم .



کسستم از سر و جان تا بعشق تو کمر بستم
بریدم از دو عالم تا بزلفین تو پیوستم
از آن روزی که چشم دیده نقش روی زیبایت
چو دیوی بوده در چشم اگر نقش پری بستم
من آن مرغم که از جنت بشوق دانهٔ خالت
پریدم برتر از افلاك و در کوی تو بنشستم
پر و بالم بریدی و دل از عشق تو نبریدم
شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم

شبي گفتم منال ايدل كه بد نامم كني دانم

از آن شب زار ميگيريم كه بد گفتم ندانستم

عسس امشب گرفته آستينم خواست نام شب

ببردم نام زلفت را و از چنك عسس رستم

هواي نفس ازسرنه كه من ازبندابن ظلمت

خلاف نفس مكار ار نمی جستم نمی جستم

درم بر خسروي من پوست امشب گر بدست افتد

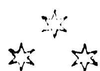
كه از چشمان ساقی بی نهایت بی خود و مستم .



گفتم مگر از وسل شود چاره ملالم | از طالع بد رنج بیفزود وصالم
آن عاشق نادان فضولم كه دل دوست | پیوسته ملول است ز كردار و مقالم
چون غير همی بينم با باصره كورم | چون ژاژ همی خوایم با ناطقه لالم
در مهرتو باخلق جهان دشمنم ايدوست | ترسم ز تو مشغول نمايند خيالم
يارب ز كرم در دل من آتشی افروز | ز آنسان كه همه خلق بسوزند بحالم
گر تيغ همی رويد و گر تير ببارد | جز كوی تودرجمله جهان نیست مجالم

اي خسروی از وصل گرم رفت شكايت

مستسقيم و رنجه كند آب زلالم .



لعلت آنساحر كه مسيو زد بيك پيغام غم

چشمت آن جادو كه ميريزد بدو بادام دم

زلف تو آن عنبر خامی که کرده چون عبید
یکجهان دل سوخته گردن بر آن خام خم

باده درساغر اگر در رقص آید دور نیست
گر تو عیسی دم نهی بر ساغر کلفام فم

چند از این بیگانگی با آشنایان رحمتی
ترسم آخر گیرد از جور تو صید رام رم

نی غلط گفتم بریزم خون وجسمم را بسوز
سهل باشد گر شود از دهر یك نا کام کم

ناصحم گفتا بدوري درد خود را کن علاج
گفتم ای نادان کجا شد داروی سر سام سم

منکه چون ماهی بدریای غمش غرقم چه باك
گر بر انگیزد ز چشمم گردش ایام یم

آبروی عاشقان چون ترك ناموس است و نام
کشت عمر ما نبیناد از سحاب نام نم

همچو نی سوراخها دارم بدل از بهر انکه
بر لبم یکدم نهد آن سر و سیم اندام دم

خسروی چون دل نداري لاف شیدائی مزن
بی نگین نتوان سلیمان گشتن و بی جام جم.



نیست در کوي تو بر سیر کلستان هوسم   پاي بند توام ار چند اسیر قفسم

رشته پاي من آن گيسوی چون سلسله است
گر بگردون بپرم میکشد آن باز پسم

جز غم عشق تو بالله نخواهم ز خدا
گر بخود باز نهی بهر دعا یك نفسم

هر که بینی بر روي تو ز خود بیخبر است
بگو آخر ز که پرسم ز کجایم چه کسم

جان اگر باختم اندر ره تو خرده مگیر
که بجان تو بجز آن نبود دسترسم

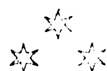
اول آتش زنم اندر شجر هستي خويش
گر بدست افتد از نار غمت یك قبسم

چونکه عمرم ز پی قافله عشق گذشت
ناله عود بگوش است چو بانك جرسم

تا مرا گیرد و در کوي تو زنجیر کند
لك انگذن همه شب بر سر راه عسسم

شکر لله که مات رخ شاهم نه مدام
چون وزیران بغم فیل و بفکر فرسم

تا تو شیرین بگشودی سر آن تنك شکر
خسروي نیستم ایدوست که مسکین مگسم



هر سحر بر در گهت صد حلقه بر در میزنم
گر دو صد بارم برانی بار دیگر میزنم

در سر کویت ز آهم آتشی خواهم فروخت
و انگهی خود را چو پروانه بر آذر میزنم

کو با بر و بهر قتل من اشارت میکنی
بی تامل خویش را بر نوك خنجر میزنم

خط برآمد همچو موران گرد آن شیرین دهان
من مگس آسا ز حسرت دست بر سر میزنم

بیخ عیشم خشك شد زین زهد خشك بارها
زین سپس با سبز خطان ساغر تر میزنم

میکشم از کفر زلفت پرده برایمان خویش
زین سعادت طعنه‌ها بر نفس کافر میزنم

چشم اگر پوشد بر تیر جفایت خسروی
من از آن خود بینیش بر دیده نشتر میزنم

✡
✡ ✡

هر دم که یاد آن شه فرخنده پی کنم
سوراخها بسینه ز ناخن چو نی کنم

او رو بری نمود دریغا و حسرتا
یائیم نیست گر پی او رو بری کنم

وي همچو مه بسیر و من اندر وطن اسیر
از غم بنات نعش و ز خاطر جدی کنم

گل چون برفت و خار بگلشن گرفت جاي
ساقي مگیر خرده اگر ترك مي کنم

چون محرمي نماند که گویم حدیث عشق
آن به که شکوه از غم وي هم بوي کنم

ای غایب از نظر نظري سوی این فقیر
گفتي کنم و ایك نگفتی که کي کنم

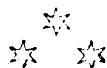
کر ناقهٔ تنم بتو آرد روان من
شکر وصال را به همانجاش پی کنم

من سوختم تمام و طبیبم ز روي جهل
گوید که درد خویش مداوا بکی کنم

دانی چه روزنامه این غصه طی شود
روزي که راه عمر بدین قصه طی کنم

در پیش من تو شاهی و شاهان گدای تو
من خود ندا بملك جهان حی بحی کنم

هر دم که یاد آرم از آن فر خسروي
با خسروی حکایت جمشید و کی کنم



بهر قتل من اگر او را شتاب است اینچنین
پس چرا رویش نهفته در نقاب است اینچنین

دل ز دشنامش نرنجد زانکه در پیش رقیب
با گرفتاران خود او را خطاب است اینچنین

خواست تاثیرش به بینم بیخودی کرد اشکار
تا نپنداري که او مست از شراب است اینچنین

گنج مهرش هر کجا بنهفت ویرانی کند
این دل من لاجرم دایم خراب است اینچنین

یك نظر افزون ندیدم چهر مهر آسای او
میرود یك عمر و چشمانم پر آب است اینچنین

گفتي اندر پا سخت غیر از خدا بخشد نگفت
سائل محروم را دائم جواب است اینچنین

دین و دل جان و خرد را داد باید در رهش
زانکه اندر شرع ما حکم نصاب است اینچنین

زاهد ار از ساغر مي روی بر تابد چه باك
حال هر خفاش پیش آفتاب است اینچنین

خسروي جان داد و بوسی خواست گفت اي پر طمع
كي شنیدي بخشش ما بیحساب است اینچنین



تا دور گشت از نظرم دلستان من
بر حال من بسوخت دل دوستان من

او رفت و از پیش دل دیوانه ام روان
ایکاش همره دل من بد روان من

سیلاب خون ز دیده بدامان من رود
هردم که نام او گذرد بر زبان من

اي شهسوار حسن قوی باد شست تو
زین تیر افکنی که بسفت استخوان من

جانم بسوختی بسخنهاي دوستي
مردم فریفتن نبد از تو گمان من

گفتي مگر برفتي و از من نهان شدي
آري شدی ولیك نهفتی بجان من

جانا مگر ز قتل ندادی امان مرا
از من کنه چه رفت که بردی امان من

من جان و مال خویش دهم رایگان بباد　　گر یکشبی بگوش تو آرد فغان من
دانی چه روز مرده دلم زنده میشود　　روزی که باز بوسه زنی بر دهان من
در ششدر تحیری ایدل علاج کن　　ورنه بباد میدهی این خانمان من
از خسروی مپرس که بی من چگونهٔ
از قلب خود بپرس که شد ترجمان من



جان من از تاب می در التهاب است اینچنین
التهاب از آتش آید او ز آب است اینچنین
موی را از قرب آتش پیچ و تاب آید مرا
دور از باده تن اندر پیچ و تاب است اینچنین
دیدم اندر خواب مردم وصل یارم دست داد
من چه سازم ای پدر تعبیر خواب است اینچنین
هر کجا گنجی است میکاوند تا ویران شود
دل ز گنج مهر او دایم خراب است اینچنین
مردم چشمم ز رویش گر نمی آرد شکیب
هر برهنه خواستار آفتاب است اینچنین
چین در ابرو زشت گفتن با تبسم دیدهٔ
رسم او با عاشقان گاه عتاب است اینچنین
هست اندر مذهب عاشق کشی صاحب کتاب
بی گناهم گر کشد حکم کتاب است اینچنین

من نخواهم جز براه عقل رفتن لیك یار

خواهدم دیوانه پس راه صوابست اینچنین

مهر ساده حرص باده عشق ورزی با بتان

نیست تنها خسرو یرا شیخ و شاب است اینچنین



چند بر سر میزنی رو حلقهٔ بر در بزن

گر نیاید پاسخی دل بد مکن دیگر بزن

اي بدام افتاده راه رستگاری صابریست

تا نگردد بند محکم بال و پر کمتر بزن

اول و آخر چو باید سوخت پس اکنون بسوز

آتش عشقی بیفروز و بپر آذر بزن

تا شود آذر گلستان بر تو ابراهیم وار

تیشهٔ بر گیر و بر پروردهٔ آذر بزن

زردي رخسار در بازار عشق از زر به است

داغ عشقی بر کف آور سکهٔ بر زر بزن

این صفات زشت آخر مینمایندت هلاك

عافیت خواهی شي از آن میان بردر بزن

اسب تازي مرد غازیراست در خور خسروي

چون نداري جنگ با کس زین خود بر خر بزن

گر نداري پاي رفتن تا بکوی بو الحسن

دست بر دامان مردي پیرو حیدر بزن



ز بی بصر نتوان رمز راه عشق شنفتن — در این طریق بهم بسته است دیدن و گفتن

نوای عشق بلند است زانچه هست بگیتی — تو را که پنبه بگوش است شد محال شنفتن

ز بی ثباتی عمر است غنچه را بجگر خون — که گل بخار دهد عمر خویش بعد شگفتن

به پیر میکده گفتیم راز های نهانی — که از طبیب روا نیست درد خویش نهفتن

بر آن سرم که بخوابم مگر بخواب من آئی — ولی بدیده ببند د خیال تو ره خفتن

زآب دیده کنم ترهماره این تن خاکی — که باد هم نتواند مرا زکوی تو رفتن

اگر گهر طلبی خسروی مترس ز طوفان
مکر بدست فتد لؤلؤیت در خور سفتن .



میکشد بازم هوای دل بسوی گلستان
تا زسرو و گل مثالی بینم از آن دلستان

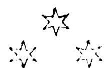
سرو و گل مانند قد و چهر او باشد اگر
گل همی گوید سخن یا سرو می بندد میان

خود گرفتم سرو از او جان گیرد و گردد روان
کی ز رفتارش تواند مرده را بخشد روان

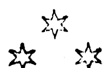
تا که آن بالا و سیاهست پیشم جلوه گر
بوستانی در نظر دارم به از باغ جنان

دور از رویش بچشمم خارسانی باغ گل
دور از مویش به پیشم بار گینی مشك و بان

تا خیالش از دلم یکدم نمیگیرد کنار
روز و شب گردیده جانم بر در دل پاسبان
میکشد حب وطن جان را بکوي آن صنم
ورنه دارد با ملایك صحبت اندر آسمان
بی زبان را ز دل خود ساختم با او پدید
دوستان را یکنظر باهم به از صد ترجمان
خسرویرا بر سر آنکوي باید خوابگاه
گر بصدرش نیست راهی سر نهد بر آستان



هر سحر بلبل بگلزاری کند شبگیر و من
وصف رویش را بگل او میکند تقریر و من
صورت موري کند نقاش گر بر صفحهٔ
جز سخن گفتن نباشد فرق آن تصویر و من
یار و همخوابند و مستلزم بدنیا چند چیز
مار و گنج و دود و آتش آن سیه زنجیر و من
بوده ایجاد دل و عشق و من اندر یکزمان
عشق میگردد جوان و میشود دل پیر و من
خسروی دل باختن آسان ولي سخت است صبر
مي نیاید این هنر از چون تو پر تزویر و من .





هفتهٔ رفت که رفت از بر من دلبر من کاشکی چرخ نمی گشت دگر بر سر من
بی جمالش دمی ار باده گلگون نوشم خون شود باده و از دیده رود در بر من
تا ابد دور کند از سر من رنج خمار گر فتد پرتوی از روی تو در ساغر من
اولم نقد خرد دستخوش یغما کرد لشکر عشق تو زد خیمه چو در کشور من
یاد باد آنکه کنارم ز برت پر گل بود وز سر زلف تو چون نافه چین بستر من
حال با باد سر کوي تو گویم همه شب کاي نثار قدمت جان و سر و افسر من
چه شود گر بمن سوخته خرمن بوزي مگر آنجا فتد از لطف تو خاکستر من

خسروي وصل من و دوست خیالی است محال
این سعادت نتوان داشت نظر ز اختر من .



یکدم نظر بچهره عبدالجواد من بهتر از آنکه چرخ رود بر مراد من
با مهر او ز دشمنی آسمان چه باك پیش بلا بگیرد حرز جواد من
دانستم از نخست که او رهزن دلست دیدی چگونه صدق شد آن اعتقاد من
اندر پیش دوانم و دل در برم طپان کاخر مرا کجا برد این انقیاد من
از خوب و زشت گفتن یاران و دشمنان من فارغم کز وست صلاح و فساد من
آسان بگرد بقعه عالم سفر کنم کاز عشق و عون او شده مرکوب و زاد من
نتوان نگاشت مدح وی از صد یکی اگر اشجار خامه گردد و دریا مداد من

ایخسروی خریدم من مهر او بجان
دیدي زیان اندك و سود زیاد من ؟



امشب دلا آن ماه کو خورشید این خرگاه کو

عالم بچشمم تیره شد آن طلعت چون ماه کو

اي خيمه گاه شاه من امشب غم افزائی چرا

تو جاي شاهی بودهٔ در تو نشان شاه کو

آن شاه سرمستان چه شد آن مست پر دستان چه شد

آن جادوي فتان چه شد آن دشمن جانکاه کو

دل بردو از من شد نهان تا سر گذارم در جهان

من جاي او دانم ولي راهی بدان درگاه کو

دیشب بگفتا با دلم من یارو غمخوار تو ام

دل نیز باور کرد از او تدبیر این گمراه کو

دیدي دلا دستان او وین سستی پیمان او

برخیزو بگریز از غمش لیکن ره از این چاه کو

او رفت سوی دوستان من بر در دل پاسبان

کاید خیالش هر زمان گوید در اینجا راه کو

خواهم بخوابم راه نی بیدار مانم تاب نی

مردن به از این زندگی آن نعمت دلخواه کو

گویند زآه عاشقان محبوب گردد نرم دل

او سنگدل ترشد بمن تأثیر اشك و آه کو

دردم نهان ازخسروي هر لحظه آید بر زبان

هرگز نگویم با ویش آن خسرو آگاه کو .



بسکه کردم همه شب ناله و شیون بیتو رحمت آورد بحالم دل دشمن بیتو
از تف آهٔ شرربار کنم همچو جحیم گر برندم بجنان از پس مردن بیتو
آنچنان شهره شهرم بتولای تو من که نیارد بزبان نام کس از من بیتو
تو دو چشم منی این جای عجب نی که مرا تیره آید بنظر عالم روشن بیتو
دستها یم که بدامان تو بد در شب وصل هست پیوسته کنونم غل گردن بیتو
بعد گل خار بباغ آید و خارا که منم که کسم ره ندهد بر در گلشن بیتو
گفته بودي که مگر باز بخوابم بیني کاش میبود مرا قدرت خفتن بیتو

خسروي را نتوان بر در کویت ببهشت
که بهشت است برش زشت چو گلخن بیتو .



گرم چاه است اندر راه تو یادار یا هر دو
وگر سر میرود بر باد یا دستار یا هر دو
زبانم یار میگویم روانم یار می جوید
تو خواهی مست یا دیوانه ام پندار یا هر دو
زیك دیدن دل از کف داده ام اما نمیدانم
که چشمش برد دل یا طره طرار یا هر دو
به پیش تیر آن مژگان ز بهر تیغ آن ابرو .
سپر از سینه سازم یا دل افکار یا هر دو
پس از عمري بروي من تبسم میکني امشب
رقیبم خفته یا بختم شده بیدار یا هر دو

مقام عافیت خواهی بر و کنج قناعت جو

که حرص مال دلخونت کند یا خوار یا هردو

کرت ای خواجه دل در بند زلفی بسته فرقی نه

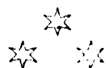
که بندی بر میان چلیپا زنار یا هردو

بلا و رنج عاشق را فتاده از ازل قسمت

تو خواهی ناله کن از یار یا اغیار یا هردو

پر از زخم است امشب خسرو برا پا نمیدانم

که بوده سنگ اندر راه او یا خار یا هردو



ای صبر از چه روی ز قلبم رمیدهٔ

وی هوش از چه راه ز مغزم پریدهٔ

ای دل بصبر کوش که در دفع زهر غم

تریاق اعظم است و تو کژدم گزیدهٔ

بودند عقل و صبر دو یار کهن مرا

بیخ کهن بکند غم نو رسیدهٔ

مانده سیاه روز من از روی چون مهی

گشته سفید چشم من از نور دیدهٔ

گلگون شده کنار و برم ز اشك چشم من

ایدل مگر ز دیده بدامان چکیدهٔ

دوشم بگوش کرد خروشی سروش غیب

کای مستمند از چه چنین آرمیدهٔ؟

بلبل بگل سراید و قمري بشاخ سرو
تو بسته لب چو جغد بکنجی خزیدهٔ
گفتم ز عشق سر و قد کلعذار خویش
ماندم زبان زکار چو عضو بریدهٔ
ایخسروی ز سینه من تیر غم بکش
بیهوده این کمان ملامت کشیدهٔ



بکشتن که روانی چنین شتاب زده
هزار جان ودلت دست در رکاب زده
ز بهر آنکه بزلفت غبار ننشیند
دو چشم من برهت از سرشك آب زده
نفس ز کام تو یا بوي نافه ختن است
عرق بروی تو یا گل برخ گلاب زده
لبت که نیست در آن جز هوای برد وسلام
چه آتش است که برخان شیخ و شاب زده
دبیر حسن بر آن لعل شکر افشانت
ز مشك نقطهٔ از بهر انتخاب زده
چهاکند اگرش بی حجاب بنمائی
رخت که شعله بجان از پس حجاب زده
شعاع نیست که آید بچشم بل تیري است
که دور باش جمالت بر آفتاب زده

بخواب نیز نیارم بدید روی ترا
که راه خواب من آنچشم نیمخواب زده
دمي بسوي چمن آي و بین که باد صبا
ز بهر مقدم تو خیمه از سحاب زده
گرفته شاخ گلان را بچنك بلبل مست
چو مطربی که سر انگشت بر رباب زده
نشین بسایه بید و خراب شو ز نبید
که چرخ قرعهٔ این کاخ بر خراب زده
علاج زخم دل خسروی کن از نگهی
که جز بمی نشود چاره شرابزده
بس کن ایدل ز فغان اشك مبارا یدبده
که نکارم دکر از بهر جفا بگزیده
چاره جز خوردن خون جگرم نیست که عشق
آسیائی که پیوسته بخون گردیده
چشم بد دور که در شیوهٔ دل بردن و جور
گوش گردون ز وي استاد تري نشنیده
چه خطادید کاز اینگونه بجورم برخاست
این خطای دگرم . دوست خطا کي دیده
بسرش گر سر جان و دل و دین بر خیزم
گر بدانم که از این سه ز یکی رنجیده

من که پروانه آن شمع رخم پروا نیست
اگر از سوختنم شمع صفت خندیده

خسروی در بر آن ماه سیه روی شدی
کاش میدیدمت آن روی بخون غلطیده .



آسوده دلا حال دل زار چه دانی — غمخوردن عشاق دل افکار چه دانی
خفته همه شب در کنف شاهد مقصود — بیداری ما را بشب تار چه دانی
هر روز بگلزار دگر بال گشائی — تنگی دل مرغ گرفتار چه دانی
سر گشته نگشته دلت اندر خم زلفی — حیرانی ما را بشب تار چه دانی
تا خود نچشی تلخی دشنامی از آن لب — شیرینی آن لعل شکر بار چه دانی
ای آنکه مسیحای زمانی بطبابت — جز مرگ علاج دل بیمار چه دانی
زین علم که عمریست شده حاصلت ای شیخ — جز عجب و لجاج کج و پندار چه دانی
گر یك قدم آئی بدر میکده عشق — در وصف نیاید که ز اسرار چه دانی

ای خسروی از معرکه عشق حذر کن
با شیر ژیان حمله و پیکار چه دانی .



اگر دستت دهد روزی که با منظور بنشینی
از آن پس دیو بنماید اگر با حور بنشینی
ز مسجد کار نگشاید بیا جا کن بمیخانه
اگر خواهی که در عالم ز غمها دور بنشینی

حیوة جاودان خواهی رهی در کوی جانان جو
که بیجان زندهٔ باشی چو زان مهجور بنشینی

صلای وصل از شش سو بلند آواز وتو غافل
حریفان روز و شب سر مست و تو مخمور بنشینی

دو چشم خشم و شهوت را بانگشت خرد بر کن
گرت باید که از چشم خسان مستور بنشینی

بسی خورشید رخشانت نهان در جان چه افتاده است
که خو بگرفته با ظلمت چنین بی نور بنشینی

دمد خورشید معنیها ز ابر تیره جانت
چو با یاد رخ ماهی شب دیجور بنشینی

پر از نعمت بود خوانت گرسنه از چه میخوابی
دوا در آستین داري چرا رنجور بنشینی

برو با عشق گل خو کن چو بلبل تا عزیز آئی
نه هر جا بوي گل خیزد تو چون زنبور بنشینی

قدم مردانه می باید زدن اندر پی مردان
که از مقصود وامانی اگر مغرور بنشینی

برو چون خسروی بنگاه جو عنقای مغرب را
تو شهبازی روا نبود که چون عصفور بنشینی





﴿ این غزل در جواب غزل سلطان محمد میرزا متخلص بشارق ﴾
« است که بخسروی فرستاده بود »

این روی دوست تافته ازکاخ خسروی — یا زآستین دمیده دگر دست موسوی
آن‌چشم مست بین که چسان خرقها درید — زین پس دلا بخرقه زهاد نگروی
هرنقش خوش که دوش زروی تو بسته ام — خط میکشید بر سر ار تنك مانوی
امشب چونور دیده‌ام ازچشم اشکبار — زآن میروی، که بر گذر سیل نغنوی
امروز بر گلت ره نظارگی مبند — روزي رسدکه نامی ازین قوم نشنوي
اکنونم ار چه خاك قدم برنهی بسر — زان به که بعد مرگ [illegible]
جمشید راچه سود که بعدازهزارسال — ضحاك دور گشت ز دبهیم پهلوی
تخم عمل چو بی مدد عشق کاشتي — باور مکن که حاصل از آن کشته بدروی
مرغی که آب ودانه زگلزار عشق خورد — تا شاخ سد ره میپرد از بر معنوی
گرشهد شعر شارق شیرین سخن نبود — از شهد نیز خوش نشدي کام خسروي

میرا شبی بشوق تو این در برشته رفت
آري بنور ماه شود سهل شبروی ؟



ایدل گرت هواست غمی بیش وکم خوري — آن به که در هواي بتي محتشم خوري
زین قطره قطره غم نشود حاصلت مراد — رو آن گلو بجوي که غمها چویم خوري
اي ترك دلربای که عالم اسیر تست — خون عرب نماند که خون عجم خوری
من در خور غمم غم خود را بمن فرست — حیف است چون تومایه شادی که غم خوری

زین غم که درضمیر من ایدون گرفته جای مجنون شوی بجان تو گر یکدرم خوری

ره دور و پای لنك وغم هجر درکمین ای همسفر خطاست که می دم بدم خوری

با یاد طاق ابروی عبدالجواد راد می مستی آورد اگرش چند کم خوری

رفع خمار باده عشق از کجا کند گرمی ز کاسه سر جمشید جم خوری

ای خسروی بکوش که پیمان بری بپای

ترسم که از صحیفه رندان قلم خوری



جان و دل باخته را نیست ز کس پروائی

ترسد از دزد که دارد بدکان کالائی

آتش حادثه گو خرمن ایجاد بسوز

چه غم آنرا که زچشم است روان دریائی

بقفس ملك بقا میخری ایدل بشتاب

سخت سودیست گرت دست دهد سودائی

نقد امروز غنیمت شمر و باده بنوش

میتوان شد که نبینی پس از این فردائی

صفت باده ز من پرس نه از مفتی شهر

وصف یاقوت نپرسند ز نابینائی

ساقیا دور چو برگشت بما باده هیار

بوسی از لعل تو خوشتر که زمی مینائی

خسروی راقد چون سرو روان شد چو هلال
از مه سرو قدی سرو قمر سیمائی .



خرمن سنبل تر بر طبق گل داري
ز متاع تو کسادیست بهر بازاری
گر چه دوری زبرم دور نهٔ از نظرم
نه حجاب است بسی پرده که بر رخ داري
منگر درد دل من مشو از رنك رخم
که زاشك است چنین چهره من گلناري
دین و دل بردیو من ماندم و یکبار گناه
نیست انصاف کازین پس بخودم بگذاری
از رقیبان تو گه سنك خورم گه دشنام
وز جلیسان تو که طعنه کشم گه خواري
چه شکایت کني ایخسروی ازجور رقیب
طالب گل نهٔ ار رنجه ز نیش خاري



دانی که چیست دولت از می ببر سبوئی
در سایهٔ نهالی با آفتاب روئی
چون از بد زمانه نتوان نشست بي غم
آن به که می نشیني اندر غم نکوئی

ایدل ببر در آید آنگاه آرزویت
کز نیك و بد نماند اندر تو آرزوئي

گر محتسب جدا کرد ما را ز جام باده
ما سرخوشیم چون باد آرد ز باده بوئی

دل را بچین زلفش پابند کرده حیرت
ورنه کجا شکیبد دیوانهٔ بموئي

بر بود دل ز دستم دیشب بیك اشارت
امروز میدهم جان او را بگفتگوئی

ایخسروي نگردي شایسته حضورش
الاّ کاز آب دیده هردم کني وضوئی



در ره عشق دلا کوش که آواره شوي
سر قدم ساز چو وامانده و بیچاره شوي

تا که تا بود نگردی نبري راه بدوست
ور نه بازآئي و غول ره و پتیاره شوی

اندرین راه بسی طلعت زیبا یابی
نرسی باز چو سرگرم بنظاره شوي

نظر از مهر درخشنده چو خفاش مپوش
تا نه سرگشته بهر ثابت و سیاره شوی

ظلمت خویش نگر غره آئینه مشو
بمثل کر که بهر جلوه چو مهپاره شوی

با تو آنگاه کند ترك ستمکاری یار
که تو را بیند بر خویش ستمکاره شوی

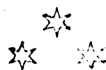
سلم نه فلك آمد بر این حصن قصیر
پای بر خود نه اگر خواهی برباره شوی

در خرابات مغان مست بیك جرعه مخب
پای میدار که از خویش بیکباره شوي

اندران بزم کباب از جگر خویش بساز
ورنه دلسرد و تن آسان و شکمخواره شوي

خون دل میخور وچون غنچه بهر باد مخند
که چوگل سوی قفا افتی و صد پاره شوی

خسروي وار بامید در این ره بنشین
آنقدر کوش که تا خسرو با یاره شوي



صوفی صبح شد روان با قدم مجردی
نور رخش تتق زنان بر فلك ز بر جدی

صبح شد و بسر نشد شرح فراق وهمچنان
تا بابد بود مرا قصه درد سر مدی

چند که نزد مدعی قصهٔ دیگران کنم
باز چو نیك بنگرم کرده ام از توابتدي

روز شب است ازغمت دیده خونچکان من
باکیةً الي العشی ساهرةً الی الغد

نوبتي ازکرم قدم بر سرو چشم من بنه
تا بقدوم سازمت مال نثار و جان فدی

دیده و دل بروي تو بسته و باز کرده‌ام
روز ازل که میزدم طنطنه مجردي

بوي بنفشه گر نه خودآیت نوبهار شد
چیست ز بوی گیسویت دل بتو گشته مهتدي

اي دل بی شکیب من سرمکش ازجفاي او
چند که توسنی کنی بسته بند و مقودي

خسرویا در اینجهان سایه کاملی طلب
تات سبك در آورد زیر لوای احمدي



گر بر رخم آن مه نظر از مهر نمودی
چون چهره بختم رخ خورشید نبودی

هر کس که بدید آن قد چون سرو روانرا
خون داش ازدیده روان گشت چو رودی

مه را نبود در . این نور ضیائی
گل را نبود در بر آن روي نمودي

زان حاجب خونریز بر آن نرکس فتان

خوشتر نشنیدیم فرازی و فرودی

نفرین چه فرستی که مرا خوبتر آید

دشنامی از آن لب که ز بیگانه درودي

استاد ازل مرغ دل غمزده ام را

جز زمزمه عشق نیاموخت سرودی

عاشق بود آن دل که بر افراخته آهی

آتش بود آنجا که بر انگیخته دودی

آنکس که نه سوداي تو پخته است همه عمر

حقا که زیان بوده اگر یافته سودی

آنروز که از کوي تو میرفتمی ایکاش

آثار من از صفحه ایام ز دودی

آباد بر آن بوم که کوي تو در آنجاست

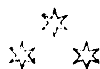
دلشاد که با تو بودش گفت و شنودي

ایدل بر پیکان بلا سینه هدف ساز

تا وارهی از منت هر جوشن و خودی

گر خسروی از هستي خود دیده ببستی

هر لحظه برویش دری از غیب گشودی

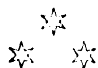


یا صائداً لقلبي مهلاً من الزفیف از تو کجا برد جان صیدي بدین ضعیفي

اندر دلم که او را حارس فرشتگانند پنهان در آمدي تو از غایت لطیفي

گیرم که ماه گردون رخ پر زنور دارد | با تو چسان بر آید رفتن باین ظریفی
ترسم تو نیز زاهد در کفر زلفش افتی | چون من نجستم ازوي با آن همه عفیفي
در گلشني که هردم برقي جهد زشاخی | یالهف و کرطیر قدلف فی الغریف (۱)
دشمن نشسته با تو مارا دوانی از در | نزد چنین ثقیلان مپسند این خفیفي
آوخ که در زمانه یکسان بود بقیمت | نو ساوهٔ ربیعی پژمردهٔ خریفی

هسان خسروی ننالي از بند بازوانت
کآسان بدست نایدحرزي باین شریفي



چو شد زآدمیان دور رسم دادگری | نهانت باید ازمردمان شدن چو پري
شنیده ایم که با کفر ملك می پاید | ولی نپاید چون گشت داد از آن سپري
گرت نباشد از خود توان دفع ستم | اگر توانی آن به که از میان ببری
از آن دیار که قانون دین و رحم وحیا | سفر نمود ببایست گشتنت سفری
گرسنه خفتن از آن به که بهر کسب دونان | به پیش دونان هر صبح وشام سجده بری
مخور فریب که ماران مردم او بارند | که میکنند چو طاوس مست جلوه گري
نشسته دشمن بر در تو در میان سرای | بفکر آنکه چسان زاد دشمنان بخوری

• تو نیز خسروی آنرا بگو که حافظ گفت:

«ازاین سپس من ورندي ووضع بیخبري»

---

(۱) درخت پر شاخه

مثنویات

﴿ مثنوی در وداع ومشایعت عبدالجواد میرزا (۱) ﴾

بیائید ای غمگساران من — بزرگان و فرخنده یاران من

گساریم می تا گه بامداد — بعشق گل روي عبد الجواد

نشینیم در پیش این آبگیر — سر انگشت از دیده خوناب گیر

بیفتیم بر سم یکران او — بنالیم از درد هجران او

بپرسیم چون برد دلهاي ما — کجا مرد بیدل زید. وای ما!

بگوئیم باوی که اي شهریار — امید دل زار امیدوار

سراسر ورا نامور مهترا — که داري دل شیر در پیکرا

تو کز داد خود گیتي آراستی — زدلهای پرخون چه میخواستی؟

دلم باز پس ده وگرنه بدرد — بنالم بدرگاه یزدان فرد

که بر تو شود خشمگین دلبرت — نیاید حبیبت دگر در برت

گلش زرد گردد چو دینار ناب — شود دور از سنبلش پیچ و تاب

ز چشمش رود مستي و آن خمار — کز او مست گشتي دل هوشیار

دگر آنکه هر جا برانی سمند — رسد آفرینت ز چرخ بلند

---

(۱) مرحوم عبدالجواد میرزا بشیرالدوله چند بار بریاست تلگرافخانه کرمانشاهان منصوب گردید. انس خسروي و او بپایه بود که جز هنگام اشتغال بامور اداری از یکدیگر مفارقت نمی یافتند. این رشته محبت که درایام جوانی مستحکم گشت، تا آخر عمر گسیخته نشد. خسروی قصاید بسیار در مدح این دوست عزیز سروده وماده تاریخی در وفات او بنظم آورده است.

تن دشمنت پیش تو خاك باد　　سر بدکنش زیب فتراك باد
سر خسروي بادت اندر کمند　　دلش تا ابد پیش مهرت ببند
بهر جا نهی روی بمین و یسار　　روندت ز پی از یمین و یسار

مثنوی

موقع باز کشتم از شیراز　　راه من بود صحفه کزاز
چونکه منزل شدم بکهنه رباط　　جان غمگین من گرفت نشاط
گر چه جائی کثیف و مزبله بود　　لیك جان اندران بهر وله باد
از لطیفي هوا و خوبی آب　　بود مصداق جای کنج خراب
اندران جاي تنك چون زندان　　بود کوئی وزان نسیم جنان
چشمه سرد و صاف و عذب و لطیف　　بود در پیش آن بیوت سخیف
معنی آب خضر در ظلمات　　اندران چشمه بود وآن عرصات
مردمی نا تمیز و وحش و طیور　　جمله ز آداب آدمیت دور
جز لبی نان و جرعه از آب　　بهره نا یده از طعام و شراب
نزد آن چشمه داشتند سرا　　همچو حیوان بفکر آب و چرا
خانها تنك تر ز چشم بخیل　　معدن کیك و پشه خاك و زبیل
منزل من که بود چون زندان　　بهترین جای بود در آن خان
لختی از رنج ره چو آسودم　　سوی آن چشمه راه پیمودم
رفتم آنجا ز بهر شستن روی　　دیدم آنجا شکفت ها یا هوی
گرد کشته ز بهر بردن آب　　زن و اطفال ده بسان زباب
لیك یکسر صبیح و خوش منظر　　سویشان میل مینمود نظر
ساق و ساعد بچرك آلوده　　لیك روشان ز زنك پا لوده

گونهاشان چو سیب سرخ و سفید　　گر چه لبشان ندیده نقل و نبید

کلك نقاش صنع پرداخته　　آب و رنگی عجب بران بخته

در میان زنان ز پیر و جوان　　یك شیه چرده کس نداد نشان

در همه باب گر نیند سره　　سره اند از لطافت بشره

از همه طاق بد جوانه زنی　　بیست ساله بتی سمن بدنی

تافتی روی او چو قرص قمر　　در میان ستارگان دگر

لعبتی دیدم آفت دل و هوش　　ژنده چند بر تنش رو پوش

پای تا سر گرفته گرد و غبار　　تازه فارغ شده ز محنت کار

آمد اندر کنار چشمه نشست　　عکس او پشت عکس خور بشکست

چونکه لختی بشست دیگش را　　جامهٔ شوی مرده ریکش را

کفی از آب بر گرفت و بشست　　از غبار آن رخ چه ماه درست

بدرخشید همچو خور ز غمام　　رخش از زیر آن غبار وظلام

من بر آن رشك مهر خیره شدم　　عشق گوئی بعقل چیره شدم

دیده از دست من عنان بر بود　　مدتی محو آن شمایل بود

خیره گشتم ز پای تا بسرش　　دیدم الحق ز خوب خوبترش

خرد خرده بین بجست و نیافت　　نقص در خلقتش هر آنچه شتافت

از سرش دست صنع تا پایش　　متناسب نموده اعضایش

بر هر عضو عضو دیگر وی　　بود لازم چو نقل در بزمی

بر گرفتی از آن اگر عضوی　　مینهادی بجای آن جزوی

که از آن خوبتر نشاید بود　　علم الله چنان نداشت نمود

خوبروئی بوصف مي نايد | ديدن ديده درك دل بايد
او همی شست رخت وکاسه وديك | من فتاده از او بکفشم ريك
آيتي چند بهر دفع گزند | خواندم و بر دميدمش نه بلند
پس ستودم ز پای تا بسرش | گرچه ميديدم از صفت بدرش
گفتمش قرص چهره ماه تمام | لب گزيدم از آن نپخته کلام
رنك مه پيش او پريده بود | کلفش بر جبين دميده بود
مهر هم با رخش نبد مانند | زانکه چهرش بديدهاست گزند
چهر وی نور ديده بفزايد | هر دمش جلوه دکر زايد
گفتمش هست چشمها چوغزال | گر بدی در نگاه آهو حال
چشم آهو کجا کند نخجير | شير نر را بسان روبه پير
بد سفيد و سياه و مست و فراخ | کس نيارست ديدنش گستاخ
زير آن ابر و ان مشك اگين | تافتي چون بزير مه پروين
نكهش چون شراره مصباح | يا که بد پرتوي ز ساغر راح
تير مژگانش سر کشيده بناز | بود با قوس ابروش در راز
طاق ابروش قبله جان بود | بهر دلهای مرده چوکان بود
کله اش گرد همچو گوی بلور | که نهائی بمشك تر مستور
بخدا ديدنش ربودي هوش | من ندانم چه بد در آن سرپوش
بر سر ابروانش پيشانی | چون چراغی بطاق ظلمانی
يا که گفتي ز پشت تيغه کوه | تيغ خورشيد ميدمد انبوه
بينيش در ميان دو بد مست | ايستاده عصای سيم بدست

که نریزند خون یکدیگر — با دو شمشیر آخته بر سر
یا که خود بود چون عصای کلیم — که از او ساحران شده در بیم
از دهانش سخن نیارم گفت — گوهری آنچنان نیارم سفت
چشمه نوش بود و تنگ نبات — سخن از آن روان چو آب حیات
تنگ بود آن ولی نه چندانی — که تمیزش ز چهره نتوانی
خطی از لعل بد بصفحه سیم — کرده صناع قدرتش بدو نیم
گاه خندیدنش چو باز شدی — از گهرهاش کشف راز شدی
گشتی از آن دو رسته لؤلؤ تر — چشم بیننده خیره چون از خور
گفتی از آسمان جهان شد برق — یا که صبح دوم دمید از شرق
گونها سرخ تر ز دانه نار — همچو بر آب صاف منقل نار
قلم صنع داده رنگ شگرف — بر خش بی سفیده و شنگرف
جاری از گلستانش آب نشاط — انبساط اندران فکنده بساط
زنخش بود همچو نیمی سیب — کز طبق خواهد اوفتد به نشیب
غبغبش بود زیر آن پنهان — همچو مه زیر نور خور بقران
هیچ پیدا نبود از مویش — جز دو سنبل بر گل رویش
چونکه وا پس نمودی آنرا باد — گفتی از کفر دین شود آزاد
چونکه پیش آمدی گهی ز نسیم — ریختی دل از او بسی بدو نیم
گردن و گوشش از زر و زیور — بود خالی ولی ز عنبر تر
ساخته بهر خویش گردن بند — هشته بر گردنش بسان کمند
گاه گاه از خلال زلف بتاب — تافتی گردنش چو مه ز سحاب

خود تو گفتی که هست سینه بط | که برونش کشد گوی از شط
سینه اش صاف تر ز صفحه عاج | خالی از چین وکین وکبر ولجاج
گوي پستانش چون دوحقه سیم | اندران صفحه ایستاده مقیم
شکمش بد چو برف آکنده | لیك موزون نه کنده نه کنده
کمرش را کمر نیا زرده | لیك از هر میان گرو برده
بازویش چون خریطه دیباج | که بود پر ز زیبق رجراج
ساعدینش چه غنچه وقت سحر | که بخواهد شکفت تازه مگر
یا دو ماهی سیمکون کز آب | بجهد واژگون شب مهتاب
پنجهایش گل شگفته ببار | کف دستي بلای جان فکار
پشت دستی چو سینه قاقم | پنج انگشت او چو پنج قلم
ساقهایش دو استن مرمر | نیك فربی نه ضخم و نه لاغر
پشت پائی چو بطن مرغابی | کرك ساقش لطیف چون آبی
از سرینش سخن بسی دارم | لیك شرط حیا به نگذارم
بود از زانوش نهان تا ناف | من چه رانم از آن سخن بگزاف
ز دگر عضوها بکن مقیاس | نیست جایز سخن زعصمت ناس
قامتش گلبنی میان بالا | سر خیر الامور اوسطها
میخرامید همچو سرو از باد | گامها کوته و خرام آزاد
کرده هرهفت چون عروسش طبع | نکند آن هنر تکلف سبع
وسمه زینت دهد بر آن ابرو | که نه خلقند کشته در بر او
سرمه آن چشم را کند مخمور | که از آن نیست مست هرمستور

گونهٔ را سزاست گلگونه — که از او زرد نیست صد گونه
بسفیدآب حاجت آن رو را — که نه برف است بنده مر او را
غازه آن روی را بود بر جا — که گل از رنك او نشد رسوا
بهر آن کف حنا بود در کار — که ز خون بار ها نه بسته نکار
انکه خوبش بیافریده خدا — هست آرایشش دکر بخطا
زینت آنچهره را نمیشاید — که در آن هست هر چه میباید
حسن بالا ترش بد آزادي — بیخبر از رموز شیادی
رسم خوبان که ناز و دلبری است — دل ربودن ز دست مشتري است
گاه دلدا رئی باستغناست — رویشان گاه بسته گه پیداست
گه نگاهی تغافل آمیز است — گاه خشمی محبت انگیز است
بر آن ماه روی هیچ نبود — آنچه در باطنش بظاهر بود
خود تو گفتی ز خود نداشت خبر — که چه دارد ز دولت بی مر
یا خبر بود و غافل از اثرش — که چه دلها شده است پی سپرش
هیچ خود را ندیده در مرآت — که شود پیش عکس رویش مات
یا که دیده ولی نگشته خبر — که فرشته است در لباس بشر
نظرش ساده و ز ریب بري — حرکاتش دلیعل بی خبري
مرد بیگانه بد چو زن پیشش — بي تفاوت امیر و درویشش
همّ او جز بکار خانه نبود — غیر شویش بکس یگانه نبود
باد میمون بر آن سعادتمند — وصل آن حورو جان او خرسند
کلبنش را مباد رنج خزان — باد تندي بر آن مباد وزان

باد تا هست آن پری دلشاد　　خاطرش از غم جهان آزاد
چون کبوتر ولود و چون بط پاك　　همچو کبك دری کش و چالاك
در بر شوی زشت بد پوزش　　همه شبها سفید تر روزش
گر زن دیگر آردش بر سر　　بزند مارگرزه اش به ....
ضره اش همچو ذره باد برش　　گر بیاید ز احمقی بسرش

قصه است که در کتب معتبره از عمر خیام حکایت کرده اند

مرد خرد پرور با رای و هوش　　چون بدخویش آمدش از کس بگوش
زود از آن باد نجنبد ز جاي　　همچو سفیهان نکند هوی وهای
آنچه شنیده است بسنجد نخست　　بو مگر آن عیب دراو بد درست
تا که ببندد ره آن بد گوئی　　بر بد خود پرده کند نیکوئی
تا به نکوئی بنماید دروغ　　آنچه از و نشر کند بی فروغ
ور بغرض گشته از او عیب جوی　　به که نیارد سخنانش بروي
حیلتی آغاز کند در نهان　　تا غرضش فاش کند بر جهان
کانچه سپس گوید از او بد گهر　　چون غرضش هست نبخشد اثر
خوانده‌ام این قصه من اندر کتاب　　شاهد این معني از آن بازیاب
عمرّ خیامّ که در عهد خویش　　بود بحکمت ز همه خلق بیش
شهره هر شهر بنوع علوم　　فلسفه و هیئت و طب و نجوم
چون سخنش دور ز افهام بود　　لاجرمش نفرتی از عام بود
مفتی و قاضی ز لقایش نفور　　شب‌پره آسا که گریزد ز نور
بود فقیهی ز نشابوریان　　طالب معقول ولی در نهان

گشت ز خیام چنین خواستار   تا بجفا گردش آموزکار
خواجه پذیرفت و بخود بار داد   راه بگنجینه اسرار داد
چند که آن شیخ بگاه پگاه   در بر استاد شدي علم خواه
زود برفتی که نبیند کسش   خانه خیام شده مدرسش
پیش که خورشید شود آشکار   بود فقیهك شده فارغ زکار
لیك بنزدیك مریدان خود   نام نبردي ز عمر جز ببد
بر وی و بر مذهب وی دق زدي   کیش ورا طعن بناحق زدی،
از پی تدلیس و فریب عوام   فلسفه را زندقه بنهاده نام
گفت یکی این سخنان با عمر   خواجه بر آشفت از آن حیله کر
لیك نیاورد برش آشکار   آگهی خویش ازآن زشت کار
بهر مکافات چنان حیله ساز   خواست برد دست بحیلت فراز
خواند شبي نوبتیان را بلاخ   با دهل و بوق و دف وطبل و شاخ
گفت بیارید شب اینجا بسر   آنچه مراد است بگویم سحر
چونکه فقیه آمد در بامداد   خواجه پذیرفتش خندان و شاد
کرد اشارت که بصحن سرای   نو بتیان کوس نوازند و نای
ازدهل و بوق و دف و سنج وکوس   بانك بشد تا فلك آبنوس
بر اثر نعرهٔ سرنا و بوق   خلق دویدند همه جوق جوق
چونکه درو بام و برون و میان   تنك بر آمد ز تماشائیان
خواجه بیامد در خلوت گشود   شیخ دغل را بخلایق نمود
گفت که ای مردم جاهل پرست   نیك ببینید در اینجا که هست

اینك شیخ است و امام شما | آنکه بکف کرده زمام شما
هر سحر آید بر من علم خوان | قول مرا نقش نماید بجان
چونکه برون شد پی صید عوام | طعن کند بر من و علمم مدام
علم من ار زندقه و باطل است | شیخ شما از چه بدان مایل است
در بر من آورد از جان نماز | تا در دانش کنم او را فراز
ورنه چنین است و بود علم حق | از چه باستاد کند طعن و دق
مر نه رسیده است بما از اثر | حرمت استاد بر است از پدر
شیخ ریا کار از این زمزمه | گشت سیه روي بنزد همه
زان سپس از سفسطه دم درکشید | بر سر آن باب قلم در کشید
هر که بود پیشه‌اش افشاي عیب | پرده بر او پاره کند دست غیب
بد رود آن تخم که خود کشته بود | پنبه شود آنچه که او رشته بود

خسرویا عیب کسان کم بگوی
شو ز پی عیب خودت چاره جوی

❊ در هجو یکی از تلگرافچیان باباس مدح بر سبیل مطایبه ❊

ای مظهر منظر زمانه (۱) | ای یاور تلگرافخانه
ای برق جهان مطیم میلت (۲) | ایجاد شهاب بر طفیلت (۳)
امر تو بشرق و غرب جاری | حکم تو بعرق ارض ساری
از روی و نحاس صوت گیري | بو مره (٤) ندارد این دلیري

(۱) غرض از منظر زمانه شیطان است بمفاد « انك لمن المنظرین » (۲) مقصود از برق جهنده قوّه تلگراف است (۳) شهاب براي رجم شیطان ایجاد شده (٤) کنیت شیطان است

کر پرسی از آن بلند پرواز — آن از گل ما بهشت پرداز (۱)
خود یاور تو که باشد از ناس — فریاد بر آورد که عباس
اي بحر ثبات و کوه بینش (۲) — اي سالب حرف آفرینش (۳)
تو اول و آخر جهانی (٤) — پیري نه که در خرد جوانی
آن روز که جنسها عیان شد — فصل از پی فرق این و آن شد
تو جنس بشر بسهم بردی — دیگر غم فصل آن نخوردی (٥)
کر ز آتش و باد و خاك و آبی — در قلب فلك چو ماهتابی (٦)
تو هشتم این نه آسمانی — کاندر تو بود از آن نشانی
مصداق توئی بروج حی را (۷) — جز بره وشیر وحوت وي را (۸)
از پنج هواس و چار ارکان — هر کس که گذشت گشت ازجان (۹)
کامل خردی تو رسته ازچار (۱۰) — عالي گهري ز پنج بیزار (۱۱)
با کم خردان سست نیرو — خود را چو نهی تو در ترازو
ایشان را جا بخاکدان است — جای تو بفرق فرقدان است (۱۲)
از کف جواد رشك میغی — وز زخم زبان برنده تیغی

---

(۱) ابلیس که بهشت را ازگل آدم بپرداخت (۲) بحررا ثبات وکوه را بینش نباشد (۳) یعنی از حروف آفرینش در تو نیست پس آفرین نیست (٤) اول و آخر جهان جیم و میم است (جن) (٥) جنس انسان حیوان و فصل آن ناطق است ناطق که نباشد حیوان است (٦) قلب فلك «کلف» است (۷) یعنی بروجی که اسم حیوان دارد (۸) پس گاو و بز و خرچنك وعقرب باقي مي ماند [۹] یعنی بی جان [۱۰] مراد «دال» خرداست [۱۱] مقصود «ها»ی گهر است [۱۲] یعني کفه تو سبکتر است

میغی که بصیف گسترد بال (۱) تیغی که بزخم بر درد نال (۲)
روزي که بباد پا نشینی ناورد دلاوران گزیني
مرغی گردی مسیح آور (۳) خصم توشود عروس خاور (٤)
شاعر نهٔ و چو مرد شاعر طبع تو بمدح و هجو قادر
چون گرم کنی سمند گفتار از صنعت سامری کنی کار (٥)
من مدح چه گویمت سزاوار این خار ز راه من تو بر دار
تو فارغی از صفات ممدوح (٦) راجح نبود ثناي مرجوح (٧)
چون نیست رهی که مدح گویم آن به که ره دعات پویم
تا چرخ رونده در وقوف است تا پیکر زهره در کسوف است
فارغ بزی از غم زمانه لب بر نی و چنگ بر چغانه (۸)

منظومه وصل حبیب

بنام آنکه غم را کرده ایجاد بباید کرد هر غم نامه انشاد
ألا اي پادشاه عشق بازان که بردی از کفم دین ودل ارزان
یکی افسانه دارم گر کني گوش کنی هر غم اگر داری فراموش
شبي چون زلف دلبر در سیاهی گرفته ظلمت از مه تا بماهی

[۱] ابر تابستان باران ندارد [۲] انچه درمیان قلم است [۳] خفاش
[٤] یعنی خصم تو آفتاب شود تو خفاش [٥] یعنی گو ساله را بسخن آوری
[٦] یعني صفات پسندیده نداري [۷] یعنی ترجیح مرجوح غلط است
[۸] مثل اهل طرب

جهان بر دود گشته چون دل من خصوصاً آن غم افزا منزل من

چو یوسف روشنی افتاده در چاه نه از کوکب نشان پیدا نه از ماه

تو گفتی چاه بیژن گشته عالم چو سنگی بر سرش یك ابر مظلم

چنان ابری که غم باریدي از وی غمی کز آن غمین بد شادي و می

بمرده چرخ را قندیل محراب برفته از رخ تابندگان تاب

بخفته از غم دل مرغ و ماهی عسس بکر بخته اندر سیاهی

در این شب من بویرانی نشسته در خلوت بروي غیر بسته

نموده خلوتی با یاد دلبر خیالش را نشانده در برابر

گهی بر دیدگان مي سودمش دست گهی چون خاك درپایش شدم پست

گهی غمگین نهاده سر بزانو غمی همچون ندیمانم بپهلو

همی با بخت میکردم شکایت روان از دیدگانم رود تبت

که با من کین این گردیده از چیست اگر دارم گناهی بي گنه گیست

چه کردم کاین چنینم نا توان کرد همه سودم در این عالم زیان کرد

دلی بودم ز بند عشق آزاد نکردي هیچگاه از اندهان یاد

دلی فارغ ز غمهاي زمانه ندادی راه غم هرگز بخانه

نـنالیده شبي از جور یاری جفا هرگز ندیده از نگاری

بجمعیت سر آورده چهل سال پریشانی نداده ره باحوال

ز درد هجر هرگز خون نخورده شبي تا صبحدم زاری نکرده

ازان دلچرخ بدآئینچه میخواست زملکش قطرهٔ ازخون چه میکاست

که افکندش چو یوسف اندرینچاه ببست از شش جهة بر رُوي او راه

بدادش سر ببند پادشاهی — که نبود باگدایانش نگاهی
نه پروائی ز افغان و خروشش — چو بانك مطربان زاری بگوشش
پر از خون دل عشاق جامش — بخونخواري بگیتی شهره نامش
شهیدان برسر کویش نه چندان — که آید در شمار جمع بندان
بهر تیري نموده خاطري صید — نهاده ز آن پس اندر پای او قید
دگر بر سوي آن بندي نبیند — رود صیدی قویتر میکزیند
بتی سر مست و مغرورو جفا جوي — جهانی هشته بر خاك درش روی
ندیده مهرباري در دل خویش — نترسیده گهی از آه درویش
غمش را جاي در دل اوفتاده است — حریفان کار مشکل اوفتاده است
نه غمخواری نه امید وصالی — بباید مرد یا غم خورد حالی

آغاز وصال

سخن کوتاه بودم اندرین حال — هجوم اندهانم کرده پامال
که ناگه بانکی از سندان بر آمد — نواي آشنا از آن بر آمد
چو او بر حلقه در کوفتي مشت — تو گفتي بر دل من میزد انگشت
بلی دل همچو مقناطیس باید — که هرچه از دل بر آید میربايد
بخود گفتم که این درکوب خود کیست — مرا کس اندرین شهر آشنا نیست
ندارد هیچکس با من سر و کار — بویژه اندرین شام دل آزار
همانا حامل پیغام یار است — که دل را از طروقش خار خار است
ز جا جستم چو از آتش سپندان — دو گوشم مانده بر آواي سندان
برفتم در گشودم چشم بد دور — که چشمم خیره شد از تابش نور

شمایل دلبر

همان ماهی که میجستم در افلاك | بدیدم جاي کرده بر سر خاك
رخش تابنده تر از قرص خورشید | در آن حیران دل بیننده جاوید
دو زلفش چنگل باز شکاری | شمیمش خوشتر از مشك تتاري
بهر تارش دل زاري گرفتار | دل جانان من بر جمله سالار
دو چشمش مست تر از جام باده | دو ابرویش کمان بر کین گشاده
ز مژگانها سنانها کرده فتاك | که از بیمش دل رستم شدي چاك
دهانش چشمهٔ از آب حیوان | و یا خود حقهٔ پر در ز مرجان
ز تنگی هیچش ار گویم زیاد است | مگر گویم دل عبد الجواد است
چو خندیدي بلاي عقل و دین بود | نسیم از غنچه آندم شرمگین بود
خطي بر گرد آن چون خط آن شاه | بسی خوشتر ز هاله در بر ماه
میان هاله اش برگی دو از گل | که بروی تا رسیده پاي بلبل
بر آن عارض که روشنتر ز جان بود | هنوز آثار لبهایت عیان بود
بر گردن مگو یك صفحه از سیم | در آن پیدا ذقن چون حلقه میم
زنخدانی تعالی الله چه گوئی | که از سیماب رجراج است گوئی
در آن چاهی عیان چون چاه بابل | چو هاروت اندران پنهان بسی دل
بر و دوشش که جای شاه بوده است | سخن در آن چه گویم کآزموده است
اگر گویم از آن بالا و قامت | شود بر پاي در عالم قیامت
میانش نیز بگذارم که گفتار | شود باریك و کلکم افتد از کار

فریب دلبر

چو دیدم هوشم از سر کرد پرواز | زمانی بر نیامد از من آواز
تجاهل را بر او کردم نگاهی | بگفتم کیستی اینجا چه خواهی
اگر حمام خواهی آن سر کوی | وگر مسجد برو از زاهدان جوی
وگر میخانه را جوئی سراغی | ندارم بهر پاسخ من فراغی
تو را با من کجا بود آشنائی | که گستاخ این چنین در کاخم آئی
بخندید و بیفتادم در آغوش | بگفتا این چنین آهسته در گوش
فراموشم نمودی این چنین زود | چو تو عاشق ندیدم در جهان بود
هنوز آید ز مویم بوي دستش | ز کامم بوي لعل مي پرستش
برخسارم عیان جای نگاهش | وزین آئینه پیدا روی ماهش
ندیدم چون تو غافل هیچ گمراه | نویسم شکوهات را پیش آن شاه
که تا نامت نیارد بر زبان باز | نخواند نامه ات را هیچ از آغاز
جفا را سخت تر سازد بجانت | بسوزد از تغافل استخوانت
بگفتم مرحبا ای شاه خوبان | خدا را شاه را از من مرنجان
بر این جرمي که رفت امشب مگیرم | بیا بنشین که در پیشت بمیرم
پریشان بودم از هجران آن شاه | بسی عاقل که شد از هجر گمراه

تمامی وصال

پذیرفت از من و بنشست و مي‌خواست | بیاد شاه مي را پی به پی خواست
کشیدي جام و گفتي زان لیالي | که بود آن شاه را با وي وصالی

---

(۱) مقصود عبدالجواد میرزاست . چند شعر حذف شده است

یکایک میشمرد و ناله میکرد · ز دندان لب پر از تبخاله میکرد
چنانش مست دیدم از غم شاه · که گردون را بسوزد از تف آه
چو رفت از شب سه پاس و گشت سرمست · ببردش غم زمام صبر از دست
بر آورد از جگر آهی جهانسوز · بگفتا یاد داری هیچ از آن روز
که اندر کلبه ات با شاه بودم · در شادي برویش میکشودم
بناگه نامي از هجران ببردم · همه شادی زیاد وی ستردم
ز اندوهش بگردید آب در چشم · تو آوردي بمن زان گفتگو خشم

زاری دلبر

بگفت این و چنان بگریست او زار · که گفتی مي ببارد ابر آزار
چنان از نرگسش میرفت خوناب · که شد بادام او همرنك عناب
دو بهر از شب نبد جز گریه کارش · همي زد نعره از هجران یارش
من از غمهای خود کردم فراموش · کشیدم تنك چون جانش در آغوش
همی بوسیدمش دست نگارین · همی بستردمش از ماه پروین
بسی سوگند دادم بر سر شاه · که کوتاه آورد زان گریه و آه
نشد البته از آن زاری آرام · بگفتم دارم از آن شاه پیغام
دروغی چند گفتم مصلحت را · که خندان گشت آن ماه دلارا
از آن پس آن غزال از من غزل خواست · بیکدم این غزل طبعم بیاراست

غزل

نظر کردن بروي گلعذاري · ز پی هر لحظه دارد زخم خاري

بهجران سوختن باید گدارا | که دل بندد بوصل شهریاری
کجا آتش شود همخانه باخس | مگر ز آنخانه انگیزد شراري
بفریادم رس اي شاه سواران | که زارم میکشد رعنا سواري
دلم را برد و زودش از نظر هشت | که لاغر تر ندید از آن شکاری
کسی کو را بود سیمرغ در دام | کجا دارد نظر با مرغ زاری
دلی کو را بود هر دم هوائی | کجا سوزد بحال خاکساری
نمیپرسد که اي دلخسته چونی | و گر پرسد ندارد اعتباری
منم اندر جهان کز خاطرخویش | ستردم غیر نقش روي یاري
بطیبت گفتم اینها ور نه مولی | ندارد جز خیال بنده کاري



چو بشنید این غزل اندرطرب شد | ز طبع سحر کارم درعجب شد
بگفتا بهر این طبع روانت | به پیش آ تا که میبوسم دهانت
بگفتم از من آید هر چه گوئی | مگر این کار کآنرا نیست روئی
بروبه طعمهٔ شیران حرامست | نشاط خواجه کی حدّ غلامست
لبت. یارم بمانده از لبت دور | ببوسم من. لبانم طعمه مور!
مرا بوسیدن دست تو بس بود | که بر دامان اویت دست رس بود
سرم را بس که در پایت بسوده است | که گاهی تکیه گاه شاه بوده است
سخن کوتاه تا صبح نخستین | مرا با آن نگار مهر آئین
سخن یکسر زهجر شاه میرفت | فغان دل بچرخ ماه میرفت

﴿ خاتمه ﴾

بجان شاه و آن زلفان پر پیچ　　نگاهی بود، گفتار و دگر هیچ
عجب تر آنکه آرزوی دلا را　　بهر دیدن مرا کشتی غم افرا
سخنهایش که جان دادی بمرده　　بهر ساعت مرا کردي فسرده
تبسمها کز آن میریختي نوش　　چو نیشم رفتي اندر پرده گوش
چرا کآوردیم در خاطر از شاه　　وز آن دلبستگی هایش بدین ماه
ارادتمندت آن میر خردمند　　که مر این بنده را باشد خداوند
نشسته برد بار و رفته در غم　　همی گفتی بزیر لب دمادم
که افسوس از فراق آن جهانجوی　　که میزد بوسه ات هر لحظه بر روي
دگر بوسیدنت بر من حرام است　　نظر بر روی تو ما را تمام است
همیخواهم بسوز دل ز داور　　که اندر این دیارت بار دیگر
به بینم با جبینت شاد و خندان　　فرو برده بدآن لبهاش دندان

﴿ مسمط در مدح حضرت امام ثامن سلطان خراسان ﴾
« علیه سلام الله »

انجام زمستان شد و آغاز بهار است　　از تنگ صفت باغ پر از نقش و نگار است
وین سبزه نو خاسته برجوی کنار است　　یا خود خط سبزی است که گرد لب یار است
وآن برك بنفشه است و یا مشك تتار است
کز نکهت آن باغ شده کلبهٔ عطار
آغاز بهار است و جهان گشته بهشتی　　بلبل شده چون راهب و گلبن چو کنشتي

بیجاده دمیده است ز هر سنگی و خشتی   وقت است که جوئی طرب اندر لب کشتی

با دلبرکی خوبرخی حور سرشتی

سازنده و خواننده و قلاش و قدح خوار

گر زینت گلزار زدی رفت بتاراج   پوشید ز نو حله استبرق و دیباج

زان پس که زبر فش همه تن بودی چون عاج   گردید منقش چو پر طوطی و دراج

گوئی بزمین مخمل چین بافته نساج

و امسال بود زینت او بیشتر از پار

بادام بن از بار شکوفه بخمستی   پیر است و سراپاش سپید و دژ مستی

اندامش همه دیدهٔ باز و بهمستی   بیرونش چو کافور و درون چون بقمستی

چون دیده میخواران در صبحدمستی

کس پیر ندیده است بدین پیشه و هنجار

آن نرکس یك چشم برآورده سر از خاك   بیند بفلك هر دم با دیده غمناك

گوئي که همی گرید از گردش افلاك   خواهد که زند پیرهن صبر بتن چاك

وانکه بفلك گوید کای ظالم بیباك

چشم دگرم را ز چه بر بستی از کار

آن سرخ شقایق که بهر گوشه دمیده است   ماند بدلیری که ز پیکار رسیده است

در جنك سرش را دو سه جا تیر خلیده است   خونش ز جراحت بسر و روی دویده است

بر زخم سرش مرهمی از قیر کشیده است

وز درد همی خم شود و راست چو پرکار

گل بر سر شاخ آمد و بلبل بنوا شد   قمري بفغان بر خاست آهو بچرا شد

آن سختی دی چون شد و سردیش کجا شد　　ما نا بزمین در شد یا خود بهوا شد

این جمله که شد از اثر صنع خدا شد

از صنع خدا فاعتبروا یا الوا الابصار

برفی که بدشت اندر بدخفته چو ثعبان　　چون شد که بکه رفت چنین لرزان لرزان

ما نا که ز اطفال چمن گشته گریزان　　از بس بخلیدند به پیکرش چو پیکان

بیندز فرار ایدر بر دشت و گلستان

وز غیرت دلش آب شود تن شود افکار

آن ابر سیه بین که بر آیدز پس کوه　　زي باغ شود حمله نمودن را انبوه

هی سخت بغرّد چو یکی پر دل نستوه　　خواهد بستوه آوردش نـاید بستوه

پس گریه کند ابر شود دلش پر اندوه

از گریه و زاریش همی خندد گلزار

آنگـاه یـکی روح فزا بـاد بیـاید　　در ابر به پیچد دلش از هم بگشاید

وز دلش یـکی چهره تابنده بر آید　　وز تابش او رونق بستان بفزاید

پژ مردگی و سستیش از تن بزد اید

پر نور شود چهر چمن چون بت فرخار

این باغ که از سبزه شده چون پر طاوس　　وین شاخ که از گل شده چون معبد ناوس

زوداست که از سردی وی گردد مدروس　　مدح گـل گـلزار نبی پـادشه طوس

باغی است که از آفت دی ماند محروس

عیشش همه بی انده و وردش همه بی خار

شاهی که حریم حرمش منبع نور است　　وز بارقهٔ بقعهٔ او طوس چو طور است

خاك در او غالیه طرّه حور است　　جدّ ششمش ساقي صهبای طهور است

پنجم پدرش شافع فردای نشور است

چارم پسرش دافع دین قاتل کفار

شاهی که بدو داد خدا ملك جهانرا　　هم ملك جهان دادش وهم ملك جنانرا

وان نیز بهر کار عیان کرد توان را　　زیبنده بود ملك چنین شاه چنان را

بخشید روان صورت شیران ژیان را

تا پاك بخوردند بد اندیش ورا خوار

شاهی که رخش مظهر انوار خدا بود　　او صاف خدا بودو در آن ذات فنا بود

از ذات نمود ار بجز وصف کجا بود　　یا وصف کجا بود که از ذات جدا بود

بودند نیا کانش چنین. خود چو نیا بود

یك نور بدو گشت پدیدار ده و چار

ای خاطرت آگاه ز هر سابق و لاحق　　وی جان ملایك بعلوم تو مرا هق

با حکم تو احکام قضا گشته مطابق　　با رأی تو افعال قدر رفته موافق

امر تو روانست بهر صامت و ناطق

حبّ تو ضرور است بهر غافل و هشیار

بي امر تو از ابر یکی قطره نبارد　　بی حکم تو مه پاي بگردون نگذارد

هر صبح که خورشید سر از شرق برآرد　　بر خاك درت اوفتد و سر بسپارد

ورنه بفلك قدرت رفتار ندارد

این فضل خدایست که را میرسد انکار

اي نام خدا باب هدی نور مجرّد　　وي پور شهان باب مهان سبط محمّد

در کون و مکان بارخدا چون پدر وجد   بر خلق جهان راه نماینده چو احمد
لطفت بسر عالمیان ظل ممدّد
جودت بمهیات جهان رحمت دادار

هر روز تو را شغلی و شانی است ز صانع   وز شانی شأنیت نمی گردد مانع
یکروز بر انگیزی از پرده صنبایع   یك لحظه فروریزی از ابر هوا مع
تا رفع شود قحطی و شاداب مزارع
یکبار کشی جام بلا از کف غدّار

یك روز شوي ضامن آهو بر صائد   تا رفته و باز آید چون باز بساعد
و آهو رود و آید اندر سر موعد   طفلانش بدنبال دوان ساعی و جاهد
بر گرد تو گردند همی راکع و ساجد
اینت آیت شاهنشهی و رأفت بسیار

اي نور خرد حاجب خورشید جمالت   وي عرش علا قبه خرگاه جلالت
اندیشه چو لنك است ز ادراك کمالت   گوینده چسان مدحت گوید بمقالت
بر دیده خود کحلی از خاك نعالت
تا کس نکشد نور تو را کي کند ابصار

آنروز که آیند خلایق همه حیران   پاها همه پر آبله سرها بگریبان
وز گرسنگی سیر شده جملگی از جان   وز تشنگی افتاده زبانها بزنخدان
تو پیش نهی خوانی از نعمت الوان
بنشاخته بر گرد همه شیعه و زوّار

آنروز فرو ماند گردون ز خرامش   هر طایفه را یزدان خواند باامامش

مر خسروي آنروز بود كار بكامش   كافتاده چو تو پاك امامي بامامش

بی شك نمايند بجز خلد مقامش

كاز نور محبان تو افسرده شود نار

﴿ در تهنيت جلوس و ميلاد مظفرالدين شاه (۱) ﴾

صبح سعادت دميد گشت جهان با نوا * ساقي درده قدح مطرب بر كش نوا

روز چنين كاين كهن گيتي زان شد نوا * تو نيز خيز اي نديم بر سر كار نوآ

ساز بفصل خزان مجلس ما چون بهار

مدح شهنشه بخوان ز صبحدم تا بشب   دعاي آن شه بساز تا بسحر ورد لب

بر آر دست نشاط بكوب پاي طرب   بمجلس اندر فكن زوجد شور وشغب

از تن بد خواه شاه برآر از غم دمار

مولد شاه عجم مظفرالدين شه است   كه درّة التاج او غيرت مهر ومه است

بعهد او دست ظلم از اين جهان كوته است   هر كه ندارد سپاس روز چنين گمره است

كآيت رحمت زخلق رسيده از كردگار

آمده روزی چنين دولت ودين راغياث   پديد شد بهر ما ز جور گيتي مغاث (۲)

گرفت گوش جهان زلفظ شادی رعاث (۳)   مي نبرد نام غم كس از ذكور و اناث

كه كوكب خرّمی است اختر اين شهريار

شاهی كروي گرفت زيب وبها تخت وتاج   شرع پيمبر گرفت بدولت او رواج

عدل و امان بردرش كرده بهم ازدواج   دانش ودين يافته بادل پاكش مزاج

بسته كمر پيش او فتح وظفر بنده وار

[۱] قافيه هر بندي يكی از حروف است (۲) مغاث ـ پناه گاه (۳) رعاث ـ گوشواره

سجده برد بر درش عرش برین هر صباح　　زرای او عقل کل کسب نماید فلاح
زیلك نظر آورد کار جهان با صلاح　　طاعت یزدان برش وقت غدو و رواح

خوشتر از وصل یار از پس هجران بیار

با همه جاه و علا دور ز کبر و بذخ(۱)　　ریزه خور خوان او بیش زمور و ملخ
مال جهان خوارتر در کف او از وسخ(۲)　　بعدل و ایثار او روح امین خوانده بخ

کرده بتاجش سروش گنج سعادت نثار

تا که بتخت نیا شاه جهان جای کرد　　عدلش از جان ظلم سخت بر انگیخت گرد
روی ولی گشت سرخ روي عدو گشت زرد　　فتنه که بد گرم رو بمرد بر جاي سرد

ایمني اندر جهان گشت ز نو گرم کار

همای اقبال او تا بجهان پر گشاد　　بوم ملامت گریخت زملك ایران چو باد
تا که بشد درگهش اهل جهان را ملاذ　　گوئی فرزند جور هیچ ز مادر نزاد

دست ستم بسته شد در پس پشت استوار

بمملکت جم چنین شاه نبسته کمر　　بحلم و علم و سخا برای و عدل و هنر
سخت بعزم و جگر پاك بدین و گهر　　وارث تخت کیان اوست پدر بر پدر

نیا همه پادشاه تا بتوانی شمار

خدای بی پرده کرد پیش دلش هرچه راز　　زعدل وجودش شکست دست ستم پشت آز
بجای بد سرکشی برد به پیشش نماز　　تازه شد از عدل او دین رسول حجاز

گشت معینش ازآن نصرت هشت و چهار

تخت کی و تاج جم سزای او بود و بس　　بیهده ندهد خدای ملك جهان را بکس

---

(۱) بذخ - اعتلا (۲) وسخ - چرك

انکه یزدسال و ماه ز بهر شاهی هوس　　خرد از او میزند مثل بشهد و مگس

که ازعسل میکند مگس ببادی فرار

یزدان داند دهد بدست که ملك خویش　　ابله گو بر کند ریش و کند سینه ریش

شاه بباید کسی پاك دل و پاك کیش　　نیك و بد اینجهان یکسره دیده ز پیش

خلق از او در امان شرع از او پایدار

درگه این شهریار هست جهانرا مناص　　فیضش یکسان بود بهر عوام وخواص

لیکن در عاقبت آنرا باشد خلاص　　که همچو زر سرخ روي برون شود ازخلاص

نا سره هرگز رواج نمانده وقت عیار

دعاي این شهریار بر همگان گشته فرض　　که فیض عدلش گرفت جمله جهان طول وعرض

دعاي او میکنند تنها نی اهل ارض　　که بر ملایك بود دعای عرش چو قرض

ز انکه خلیفت بود بر زمی از کردگار

اي شه گردون سریر ملك ز میمنت بساط　　مولد تو عید ماست عیدي پر انبساط

جانها ز آن در طرب دلها زان پر نشاط　　کشیده در هر کجاز عیش وعشرت سماط

سرخوش و خندان و مست مردم در هر دیار

جشن همیون عید گشته چو سوق عکاظ (١)　　هر سو مد حتگری بادگری در دلاظ (٢)

جان بداندیش از این جشن گرفته کظاظ (٣)　　در دلش افروخته گوئی نار شواظ (٤)

هرچه خورد ازحسد هست بر او ناگوار

---

(١) عکاظ سوقي بوده ازعرب درحجاز که در وقت مخصوص آنجا جمع شده امتعه خود رامیفروختند وشعرا اشعار خود را بریکدیگر عرضه میداشتند (٢) دلاظ مدافعه (٣) کظاظ درد شکم از امتلا

[٤] شواظ آتش بي دود

شعر بمدحت شها آید نغز و بدیع لفظ رفیع اوفتد بود چو معنی رفیع
جاه تو را کردگار چندان کرده منیع که باز ماند ز سیر پیشش وهم سریع
و انچه من آرم بو هم یکی است از صد هزار

روزی کز گرد جنگ هوا شود پر ز میغ درخش آسا جهد ز هر طرف برق تیغ
ز قتل مردان مرد اجل بگوید دریغ واهمه بندد بمرد هر سو راه گریغ
گوش فلك بر درد نعرهٔ اسب و سوار

چتر فلك سای تو بجنبد از پیش صف همچو عصای کلیم نیزه ات اندر کتف
نفیر و غوغا بچرخ بر آید از هر طرف گوید با آسمان روح امین لا تخف
که خاصه دشمن است آفت این گرزه مار

چو .. کشی از نیام تیغ کج همچو برق خور بگریزد ز بیم زاوج خود سوی شرق
خصم بجای سپر دست بگیرد بفرق ز ورق عمرش شود بموج آن تیغ غرق
کز آن نیاید بدست پارهٔ اندر کنار

تیر تو می بگذرد از شکم خاره سنك تیغ تو کتف سواری بدرد تا به تنك
خصم اگر رستم است روی بتابد ز جنك پیادگان بر سوار راه نمایند تنك
سوار از بیم جان پیاده گیرد فرار

دست جوادت شها دشمن گنج است و مال خلق ازان خوانده اند دست تورا گنج مال
گر همه روی زمین گنج بود مال مال نیست به پیش نوالش قدر ترابور مال
دگر شهان گو کنند بگنج و مال افتخار

نام تو تا بر فراشت ببام گردون علم خواند تورا آسمان خسرو انجم حشم
مدح تو تیر دبیر کرد بجبهت رقم بو که شماری نوالش تنی ز خیل خدم

چو دید خدّام تو گشت ز خود شرمساز

تا بزمین آفرید چهر تو جان آفرین　　رشك برد آسمان از آن زمان بر زمین

فخر بخورشید کرد عیسي گردون نشین　　زرد شده ز آن قبل چهره مهر این چنین

روي نهان مینمود داشت اگر اختیار

ای ز بر از کاخ مهر شمسه ایوان تو　　تنك فضای زمین در بر یکران تو

حکم قضا را مثال نفاذ فرمان تو　　هر چه که بد خوبتر خدای کرد آن تو

زدولت و ملك و دین و ز نسب واز تبار

همواره تا برد مد بروز و شب مهر وماه　　همیشه تا سر زند ز خاك تیره گیاه

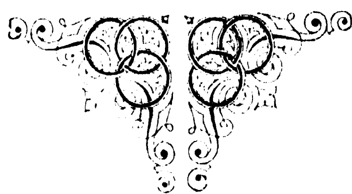
ملك جم آباد باد ز عدل تو پادشاه　　و آنچه کني آرزو بخشدت آنرا آله

دوره این دوده باد وصل بروز شمار

ز مزرع اینجهان ظاهری و معنوی　　آنچه بخواهد دلت ثمر همان بد روي

غیر ثناو دعا ز هیچکس نشنوي　　ویژه‌ازاین خاکسار مدح سرا خسروي

که ساخته بهر خود مدح ودعایت شعار



ترکیب بند (۱)

﴿ بند اول ﴾

ایرانیان چه شد که چنین خوار گشته اید — در گلستان دهر کم از خار گشته اید
زاری چرا؟ بیکدگر آزار کم کنید — ز آزار نوع بد که چنین زار گشته اید
زآن لقمه ها که دزدان درشب پرا کنند — گویا ربوده اید که بیمار گشته اید
خرگوش خواب داده شمار ازروی جهل — آنکس که گفت ملت هشیار گشته اید
از باده غرور و جهالت فتاده مست — در خواب دیده اید که بیدار گشته اید
یاران خویش را بنهاده بزیر پای — دست کله ربائی اغیار گشته اید
خون برادران و عزیزان هموطن — چندان بخورده اید که خونخوار گشته اید
از دست داده راستی باستان خویش — کجرو چو پای مطلق پرگار گشته اید
از دسترنج رنجبران است عیشتان — چون شد ز زندگیشان بیزار گشته اید
گفتار باید و قلم و تیغ و عزم و کار — قانع از این میانه بگفتار گشته اید

یکدم نظر کنید باحوال باستان
سر مشق خود کنید سخنهای راستان

﴿ بند دوم ﴾

ایران همار ه مرکز شاهنشهی بد است — و اندر نخست مهبط دین بهی بد است
مردي و مردمی و خرد خوي مردمش — آئین داد لازم فرماندهی بد است
جان در امان و مال موفّر زمین خصیب — چون در میان دولت ودین همرهي بد است

---

[۱] در اوقات مهاجرت خود از ظلم روسها بانهایت پریشاني حواس وکدورت خاطر وجود طبع که از مشاهده اوضاع پر اختلال مرکز و دخالتهای استقلال شکن انگلیسها در امور مملکت حاصل بود بنظم آن مبادرت ورزیده نعم ماقیل « کي شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد » وکان ذلك في شهر جمیدی الاولي من شهور سنه ۱۳۳۶

از روم و چین و هند بدرگاه آن ملوك — همواره هدیه هاز زر دهدهی بد است

علمی نبد مفید معاد و معاش را — الاّ که مردمش را زان آگهی بد است

اندر تمام ملك جهان از بزرگ و خرد — ایران بلند اختر و با فرّهی بد است

گر بوده اند در ره دین مختلف گهی — آمالشان بحفظ وطن منتهی بد است

مال از برای کسب شرف بود و نام نیك — تنها نه بهر خوردن ما تشتهی بد است

از همت بلند چنار است سر فراز — چشمش پراست چند که دستش تهی بد است

اسلام دین ز مردم ایران جمال یافت

علم و حکم زکوشش آنان کمال یافت

بند سوم

اکنون چه شد که خوی بهائم گرفته ایم — بر خویشتن خصال ذمائم گرفته ایم

از بخل و کین و حرص و طمع ورزي و حسد — بر نا صیت هزار علائم گرفته ایم

از سر سترده پرچم مردي و خواجگی — دنبال بندگی را قائم گرفته ایم

تا کس نیارد آنکه بپرسد ز جرم ما — برخود رئیس زاهل جرایم گرفته ایم

در معنی تمدن لفظی دو بر زبان — بهر فریب ملت نائم گرفته ایم

نی می نهیم بیضه و نی می بریم بار — عمد انجویش وصف نعائم گرفته ایم

از کین دوستان شده همراز دشمنان — وز بیم سر بجیب چو هائم گرفته ایم

دشمن گرفته قائمه تیغ کین بدست — ما بند کید او بقوائم گرفته ایم

نگشوده راه خانه خود بر رخ غنیم — سر گرم خویش را بغنائم گرفته ایم

دائم نفاق خانه ما میدهد بباد — ما دامن دو رنگی دائم گرفته ایم

هر قوم شد ذلیل ز راه نفاق شد

و انکس که شد عزیز هم از اتفاق شد

﴿ بند چهارم ﴾

در دفع خصم ار چه نداریم آلتي — آخر زروي دوست ببـاید خجالتي
در نزد دشمنان چو کني عیب دوستان — احساس میکند ز تو دشمن رذالتي
چون سود خود ببرد زیان آورد ترا — اکنون اگر بسود تو سازد کفالتي
هر کس که خواست ذلت هم کیش خویش را — اندر ضلالت است و چه رسوا ضلالتي
تا چند تو بتوی دهی گند چون بصل — ای تخمه داران بنما بسالتي
اي ملت ستم کش هنگام غیرت است — تا کی کشید باید هر دم مذلتي
خونها که خورده ایم زنو دولتان بس است — در خون خویش آن به جوئیم دولتي
هرجا که بند بند گئی بود باز گشت — جز بند ما که نیست در آن استحالتي
تا بند مال و مکنت و جاه از جهالتیم — زین بند بند گیهان نبود ملالتي
در دفع کفر و نصرت اسلام بهر ما — بهتر ز [قاتلوهم] نبود مقالتي

اسلامیان دفاع ز اسلام هست فرض
جان باختن بذمت هر مسلمی است قرض

﴿ بند پنجم ﴾

رو از نبي تو آیت انّ الله اشتری — برخوان و بس بباغ جنان گرد مشتري
اول قدم بملك اسلام نصر اوست — از پا در اونتي چو گرفتیش سرسری
اعظم شرافت وطن ماست دین ما — زینت گزیر نیست گر از آن بنگذری
حب وطن اگر نه ز ایمان بود چرا — در خون خود کنند بسویش شناوري
هر کس چو ما دسایس نا محرمان خرید — مام وطن برید از او مهر مادري
ما را بلیس آبی بر خاك ره نشاند — آدم اگر غوی شد ز ابلیس آذری
از حال هند عبرتی ای ملت نجیب — کز تنبلی شدند گرفتار و چاکري

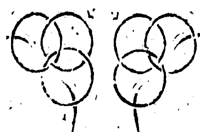
فرداست ارث ما را بیگانگان برند | امروز اگر دریغ کنیم از برادري
این خاك زر فشان که بماند از نیای ما | آخر رود بباد از این جنگ زر گری
این مردمان گندم پبهاي جو فروش | زوداکه میکنند از این قوم مهتری

خیزید وخون خویش نثار وطن کنید
با اتفاق دفع بلا و محن کنید

﴿ بند ششم ﴾

دست از دورنگی وغرض وهابهو کشید | خود را بزیر رایت (لاتقنطوا) کشید
گفتا نبي که دست خدا با جماعت است | با دست دوست تسمه زپشت عدو کشید
آن ظلم ها که روس بما کرد دادگر | دیدي چسان حساب ورا مو بمو کشید
از گفتهاي بیهده دردي نشد دوا | گر انتقام باید بی گفتگو کشید
زین قوم حیله ورز امید وفا خطاست | دست ای سران ایران زین آرزو کشید
خواهد درید پرده ناموس مسلمین | از این نقاب مکر که دشمن برو کشید
این خون که جرعه جرعه زما میکشید خصم | چون دست خون بیافت بجام وسبو کشید
روجوی خویش پاك کن از گل تشنه را | از بحر بهره نیست جز آبی که جو کشید
چون بر برید شکره آزادي و هنر | بر دست آن نشست که یارست غو کشید

خواموش خسروي که دراین خانه نیست کس
گر بود دزد خیره نمیساخت با عسس



قطعات

« در تاریخ بنای وکیلیه که عمارتی بود در کنار رود »
« قراسوی کرمانشاهان ۱۳۱۰ »

هر کجا بینی بنائی دلپذیر — از بهادر خان ذی شوکت بپاست

مرز کرمانشاه را آباد کرد — زین قبل اندر خور مدح و ثناست

هست زانها نیز این قصر بدیع — کز نکوئی طاق در زیر سماست

ساحتش چون باغ جنت روح بخش — منظرش چون روي خوبان دلگشاست

پایه اش قسام ارض هفتمین — قبه اش رسام خط استواست

در برش رودي روان پر پیچ و خم — قصر خواجه گنج واین رود اژدهاست

لا جرم خواجه بزنجیرش کشید — اژدها را بند بنهادن رواست

بعد نادر شاه در ایران زمین — کس نبسته جسر و گر بسته هباست

آفرین بر همت این خواجه باد — کاینه چنین آسایش مردم بخواست

کار شاهان کردو شاهنشاه را — ازچنین چاکر بشاهان فخرهاست

دوش نام این بناجستم ز عقل — هم از آن سالی که تاریخ بناست

گفت بیرون کن سر از جیب وبگوی — تا جهان باشد وکیلیه بپاست

قطعه (۱)

سلام من بتو اي پادشاه ملك سخن — سلام انکه زکویت همی رود ناچار

---

(۱) این اشعار را در موقعی که هنگام معزولي حضرت اجل علاءالدوله از فارس و حرکت اجزاء ایشان از شیراز بطرف طهران پای این حقیر غلطیده از جای برفت و از همراهی آنها باز مانده در شیراز متوقف شدم و پس از سه ماه میخواستم بطرف کرمانشاهان بیایم نوشته بفصیح الملك شاعر شیرازی متخلص بشوریده فرستادم در تقاضای بعض اشعار او .

مرا بگفتی روزي کز اژدها بگریز — که هیچ عاقل با اژدها نگردد یار
درست گفتي لیکن نبود پاي گریز — خدای خواست که بی پا گریختم چون مار
جفا نمود وجفا دید و بادی است اظلم — ستمگری بستم پیشه هست عدل نه عار
ولی امید من این بود کاندر بن غربت — زمهر خواجه کنم پیش نائبات حصار
چه اوفتاد که چاوش عزّ جانب تو — نجسته جار ندا میکند که لیس جوار
اگر نیاری از بنده یاد معذوري — که خام باشد بلبل بیاد بو نیمار
در این هواي فرح بخش واین بهار بدیع — ز خارسان نکنند یاد عا کف گلزار
از این گذشتم آن شعر ها چه شد که مرا — بیاد آن همه شب هست ناله چون مز مار
بسوي خانه روم زین دیار سفر الید — ز از مغانی هیچم نباشد اندر بار
بر آن سرم که زدیبای شعر حضرت تو — که از علو مش پود است و از فضایل تار
بنزد اهل وطن میبرم ره آوردی — که از خجالت شویند دفتر اشعار
شنیدم آنکه مدیحی سرودهٔ زامیر — چو کار نامه مانی پر از بدیع نگار
کجاش بینم تا چشم من شود روشن — که گشته است زهجر امیر تیره و تار

قطعه (۱)

ای امیري که شعر تو بخشید — آب حیوان در این بیابانم

---

[۱] وقتي در ریجاب بودم امیرالشعرا میرزا صادق خان امیري از عراق عرب بکرما نشاهان می آمد از منزل سر پل قطعه نوشته و نام « نصر » « گوران » « پیران » « یاران » وگهواره را که از محال و دهات آن صفحات است در آن بایهام درج کرده و بمن فرستاد این قطعهٔ را در جواب بوی فرستادم با تلگراف . خسروی

دل من «قصر» مهر حضرت تست   طفل عشقم تو ئی ز «پیرانم»
جای دیوانه چون بشهر نبود   دشت شد جای همچو «گورانم»
آب ریزم ز دیده چون «ریجاب»   زرد روی از فراق «یارانم»
هم ز شعرت شبان «بگهواره»   بهر خرد بانگ خواب میخوانم



❁ در تاریخ اتمام کتاب باغ فردوس الهامی است [۱] و لفظ ❁
«باغ فردوس» تاریخ است باستثنای عدد «موج» ۴۹

آفرین بر کلك الهامي که این دفتر نگاشت
فرّخا مردي سعید و حبذا کاری صواب
باغ فردوس است این یا گنج مروارید تر
برج پروین است این یا درجی از درّ خوشاب
حبذّا گنجی که شد آکنده از فیض آله
خرّما باغی که خورد از چشمه الهام آب
این چنین باغی نکشته دست رضوان در بهشت
وین چنین گنجی ندیده دیده خسرو بخواب

---

[۱] میرزا احمد متخلص بالهامي در قریه سرکان متولدشده درکرمانشاهان تحصیل نمود در ابتدا ملول تخلص میکرد و بنابصوابدید استاد خود سلطاني کلهر الهامی تخلص گرفت مقتلی مفصل از حضرت سیدالشهداء علیه السلام ببحر تقارب ساخته و باغ فردوس نام کرده است خسروی مقدمهٔ مفصلی در چگونگی رؤیائی که باعث بر نظم آن شده نوشته است مدت سه سال مرحوم خسروی در نظم آن کتاب او را یاری داد غیر از باغ فردوس که بیست هزار بیت است قریب سی هزار شعر از قصاید و مثنویات مختلفه از و مانده است صاحب طبع روان و عقیده پاك و خلق خوب بود.

با صفا باغی است ایمن نو بهارش از خزان
برگشوده در بروی خاص و عام و شیخ و شاب
ابر رحمت اندران بر چشم گریان قطره بار
مهر غفران اندر آن بر قلب تاري نور تاب
هر که یکدم در فضای این گلستان سیر کرد
وارهد جانش ز حول محشر و رنج حساب
هر که بر گل‌هاي این باغ آب چشم ایثار کرد
میزند بر روی او دست حق از رحمت گلاب
آن زمان کین باغ شد از سعی الهامي تمام
الف و سیصد بود و دواز هجرت ختمی ماب
بعداز آن در چند مه بنشست و با مقراض فکر
دور کرد از وی کجا بد شاخ و برگی ناصواب
با غبانش چون بیفزود آب از پیراستن
سال تاریخش بپرسیدم ز طبع زود یاب
بحر گوهر زاي طبع من بزد موج و بگفت
باغ فردوس است تاریخ فراغ ازاین کتاب

﴿ در مرثیه و تاریخ فوت بشیرالدوله عبدالجوادمیرزا که در « معاونت حکومت مازندران رحلت نمود » ﴾

سنه ۱۳۳۷

بر خیز و بگریز ازجهان کو هست پیدا و نهان
در کجروي باراستان و ز نیك مردان کینه جو

زنهار از این فرتوت دون کین جادوی پر ازفسون

قوتش زخون زادگان سورش بوددر مرگ شو

درخنده اش زهري نهان در نوش او نیشی عیان

شهدت چو ریزد دردهان آرد خناق در گلو

بنگر بشیر الدوله را آن میرراد منتخب

شهزاده عالی نسب عبدالجواد نیکخو

اندر فضایل بیقرین هم پاکدل هم پاك دین

با دشمنان خالي ز کین بادوستداران راستگو

او را بغربت برد و زد بر گلبنش باد خزان

وزچشم قومی شد روان خون جگر مانند جو

از رحلتش چون خسروي جوینده تاریخ شد

گفتا خرد در گوش او کوتاه کن این جستجو

ازشش جهت غفران بدوچون شد پذیره نی عجب

با شش عدد گر در شمر غفران شود تاریخ او



﴿ این قصیده را برای میرزا صادقخان قایم مقامی ادیب الممالك

« متخلص بامیری بخراسان فرستادم »

دم القلب بعد الدمع تسکب من عیني و تحسبها الیاقوت تجری بسمطین

بجسمی و روحی اجحف الداء والهوی ایدرك طیب العیش بعد هاتین

مرضت و لم ابرء سکرت و لم افق و احرق کدسی من تتابع برقین

سوي العشق لم يبق الهوى من معالمي فيظلم فينا من يشير باثنين
و في الدار لا يبقى سوي العشق ساكن اذا ارتفعت نفس العشيق من البين
جفائك الجانى بان اكتم الهوي واحلف من خوف الشماتة باليمين
جعلت عليك الدين بالغد قبلةً و طيفك يا بى بالمساء من الدين
سئلت شفاء السقم من رشف ثغرها و حولتها عمداً بعقرب صد غين
وكان سلوّى الحزن قبل بصادق فابعد فينا الدهر بعد كقطبين
و روضة علم لا تبيد ثمارها و لوا جتنت منها البرية دهرين
و مخزن علم والفخار و سودد و اخزن كلاً من رواته ثقلين
طوي علمه واد تحرّم قربه لمن صار فيه الجهل والعجب نعلين
تردّي رداءً من مناقب جدّه تحق له فخرًا بصاحب بردين
له نظر لوكان كالشعر نكتة من العلم فى لمح يشق بنصفين
اميرىّ ايم الله فزت بوصلة و لم يك صرف الدهر يعلن بالبين
سئمت من الدنيا لطول فراقكم هل الوصل الاّ ان يعاد بخفين
الا و وقاك الله من اعين العدى تضنّ بخطّ ان تقرّبه عيني
و اذ تقسم الخيرات من مقسم القضا يكون من الاقداح حظك سهمين
جريدتك الغرّاء بالشرق اشرقت فصار ديار الشرق مطلع شمسين
سئلت من الرحمن طول زمانها و يحفظها من ان يضاف الي الشين

﴿ در مدح اديب الممالك بخراسان فرستاده شد ﴾

أأسئل رسم دارك يا سعاد ادار لا انيس بها تناد
عفى اثارها كلاً سنينا بنوء الشولة الغيم الرّعاد

و لم يبق لعصف العاصفات — بأكناف الا اثا في الرماد
و غربيب الغراب يجول فيها — كحا في الكماء كان له انتقاد
و فيها بالمساء يصل صل — نخال بان يصر بها الجواد
و عهدي من ديارك بالخيام — لها في القلب او تاد شداد
و فيها منك اتراب ملاح — لهن بما امرت به انقياد
نجوم زاهرات انت فيها — كبدر نور وجهك يستزاد
متي لا حظتني جاوزت عنها — تقول لهن من هذا الجماد
كمن لا يعرف رحلاً غريبا — مدى الايام كان له بعاد
ظعنت بغفلة عن ساكنيها — و ما ودّعت من معكم يقاد
بدت تلك الخيام بذات عرق — سقيها الويل او طلل يجاد
و في ارجائها ابداً انين — لقلبي الدهر ليس له نفاد
و تحرسها الى الاصباح اسد — مخا لبها محددة حداد
لهم غاب و قصباه الرماح — لهم جيد قلائدها النجاد
بسحر العين ليلاً نوميهم — لعين لم تنام ايا سعاد
عيون النجم تملن ان تناما — و عيني لا يؤالفها الرقاد
و جودى باللقا بظل سدر — اذا ما الليل يغشيها السواد
ينوح و يشتكى طير عليه — لا اف حال بينهما بعاد
بهيج نوحه اشجان قلبي — يكون بالوفاء لك الرشاد
و ان خامرت قلبك بالجفاء — فينمو منك فى قلبي وداد
الا لا تعجلي بالصدّ اذ لا — يكون لنا سوي البين البداد

وان كان السلولى محالا لا سلو لوا جتنا تعا دوا

لنا فى النائبات رجال صدق لثغر همو منا ابداً سداد

امير هم اميرىّ كريم حليم عالم فحل جواد

اديب ممالك الاداب كلاً سماء الفضل صارله اجاد

منار الفضل طلاّع الثنايا لمن رام الوصول به الايا د

له نسب به فاق الثريا وتحت رتبته السبع الشداد

وساد الناس بالاداب طراً اذا ماالناس بالاموال سادوا

وان عادت به السادات صفرا اجادوا حيثما الناس استجادوا

وان رفعوا بناءً للمعالى فلا بسوى افادته تشاد

رباعى

وافور همين نه مايه تحليل است اسباب رواج كار عزرائيل است

در بردن روح از بدنها گوئى خود نفخ نخست صور اسرافيل است

ای نور رخت روشنى ديده جان وى خاك درت سجده گه اهل جهان

ائينه طلعتت مكدر شده زآن كز چهره مهر عكسى افتاده در آن

اي دل ديدى كه در بلا افتادى وزخواهش خويش در خطا افتادى

رفتى كردي در سر زلفش مسكن آشفته شدي و زير پا افتادى

با هيچكسم درابن جهان كاري نيست جز تو نظرم بهيچ دياري نيست

بر لعل لبت كه نرخ جان مى نهيش درمشتريان چو من خريداري نيست

﴿ در پشت عکس خود نگاشته است ﴾

اندر بر او چو نقش بر دیوارم بیجان وفروبسته لب از گفتارم
شك نیست که جان گیرم وفریاد کنم گر بر رخ من زمهر بیند یارم



بسعي واهتمام

شاهزاده محمد صادق میرزا

دولتداد

در مطبعه « بروخیم » بطبع رسید

(غلطنامه)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥	٣	گرفته	صورت گرفته
٥	١٥	نیز	نیز که
٨	٣	درخت	درجت
٩	٩	بهر	بحر
١١	٢	خسن	خسان
٢٠	١٧	اسجام	انسجام
٢١	١٥	نیزو	نیرو
٢٤	٢	بازگونه	باژگونه
٢٦	٩	بند	بندي
٢٩	٥	چد	چه
٢٩	٨	دب	رب
٣٠	١٥	ستلین	سلین
٣٣	١٣	ازین	زین
٣٨	٦	ووزه	روزه
٤٤	٨	نرد	برد
٤٥	١٣	ازر	وزیر
٤٥	١٩	مهان	جهان
٤٨	٨	پیردي	پیروي
٤٨	١٨	یا	با
٥٨	٩	جو	چو
٥٨	١٧	سخن	سجن
٦٦	١٩	و اصفر	اصفر
٦٧	٦	وسی	موسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٩	٢	د	شد
٧٠	٤	نار	تار
٧٣	٩	غزیر	عزیز
٧٤	١٢	فلان	طفلان
٧٦	٨	پر	زینسان پر
٨٦	١	که در	در
٨٦	١٥	باغ	بدع
٩٠	٧	چه	چو
٩١	١٢	عش	دفعش
٩٣	١٧	از	ز
٩٧	١	بها	بتها
٩٩	١١	بیني	بیتی
١٠٣	١٥	وباي مرض	مرض وباي
١٠٤	٢	روشن	روش
١٠٦	١٨	بفتح	بضم
١٠٧	١٦	پشه	بچه
١١٢	١٦	از	جاه از
١١٦	١٢	پژمان	و پژمان
١١٧	١٤	سخان	سبحان
١١٩	١٠	موزي	موذی
١٢٢	٤	ئیس	بئس
١٢٢	١٠	غزلها	غزلهای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٢٦	١٣	چو	چون
١٢٨	١٤	عجب	ای عجب
١٢٩	٥	تراخفته بود	خفته بودترا
١٣١	٦	تنم	بتم
١٣١	١٨	جاه	جاه‌و
١٣٧	٢٠	معینی	معنئی
١٤٢	١٠	بجهت	بجبهت
١٤٣	١١	دارد	سازد
١٤٣	١١	اندر شکم	درحیرتم
١٥٤	٣	خواري	خاری
١٥٤	٤	سجه	سبحه
١٥٤	١١	.ز	در
١٥٥	١٢	آنچد	آنچه
١٥٦	١	خود	خور
١٥٦	٧	خاك	زیر خاك
١٥٧	٥	شی	ش
١٥٩	١٥	پیاله	لب پیاله
١٦٠	١٠	درد	دردو
١٦٥	١٧	گذ	گذر
١٦٦	١٨	خف	خسف
١٧٣	٨	قزنقل	قرنفل
١٧٣	١٧	خریداروکلافی	کلافي وخریدار
١٧٤	١	خود را	خور را
١٧٦	٧	شارق	بشارق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۸	۱۶	نکا	کان
۱۸۱	۱۱	جحیچ	حجیج
۱۸۳	۷	مگس	بکس
۱۸۵	۶	ننوشش	بنوشش
۱۸۶	۱٤	از براه	ار براه
۱۸۸	۷	مارا	ما
۱۹۰	۱۹	قو	تو
۲۰۵	۱۲	میگویم	میگوید
۲۰۷	۱٤	خان	جان
۲۰۸	۱٤	آسیائي	آسیائی است
۲۰۹	۱۲	حاصات	حاصلت
۲۱۵	۷	مخب	مخسب
۲۱۶	۳	روز	روزو
۲۱۶	۱۹		بر
۲۱۶	٤	العثی	العشی
۲۲۰	۷	باد	بود
۲۲۹	۱۷	میم	نون
۲۳۰	۱۷	تو	و تو
۲۳۱	۱۲	گردیده	گردنده
۲۳٤	۱۸	شاه مي	شاه(۱) مي
۲۳۹	۱۰	ابر	ابرو
۲٤۳	۱۳	بعملکت	بملکت
۲٤۸	۱۸	نگشوده	بگشوده
۲۵۲	۱٤	گل	گل که
۲۵۶	۸	روائة	ورائة